



رمان : چشم های جادویی

نویسنده : Parisa78 کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

4u Roman4u.ir



حسنى نگو بلا بگو.. تنبل تنبلا بگو.. موى بلند.. روى سياه.. ناخن دراز.. وااه و وااه و وااه...
اى خدااااااا باز اين آرمين گوشى منو دست

كارى كرد.. آخرش من از دست اين بچه سر
به كوه و بيابون ميذارم..

اين ديگه كيه اول صبحى... گوشيمو ك ديگه داشت خودشو تيكه پاره ميكرد و ر داشتتم بينم كدوم بيشعورى منو از خواب ناز بيدار كرده ك

بلههههههه طبق معمول خروس بى محل... دكمه ى اتصال رو زدمو همونجورى ك رو تخت دراز كشیده بودم جواب دادم: هااااااااااااا چيه باز اول

صبحى؟؟؟؟ تو خواب و خوراك نداااااااى نه؟؟؟؟ مردى؟؟؟؟ جواب بده ديگهههههههه..
-چتهههههههه بابا آروم

يواش... دوديقه زبون به دهن بگير خوووو... يه نكا به ساعت انداختى اصن خرس گنده؟؟؟؟ ساعت از يازده هم گذشته.. خير سرمون امروز با شركت

ايران پايا قرار داريم اون وقت تو كيه مرگتو گذاشتى غرهم ميزيبببببب؟؟؟؟
-وااااااااااااا پژمان بدبخت شدم زود تر نميتونستى

بگى؟؟؟؟

يه نكا به ساعت انداختم و زدم تو سرم.. پژمانم اونور خط يه سره غر ميزد كه آقا طلب كارم هستن وحالا بيا و خوبى كن و اين چرت و

پرتا... گوشيو روش قطع كردم تا كمتر زر بزنه. پرديم سر كمدم لباسام. يه دست كت و شلوار شيك انتخاب كردم و همين كه ميخواستم بيوشم يهو

در با صداى وحشتنااااااى باز شد... رسماً سكته كردم... آرمين با دست و صورت شكالاتى وارد اتاق شد و جيغ كشيد: آروبييييييين چرا بيدار شدى

خوادم ميخواستم بيدارت كنم موموموموموموم...
گودز يلا.. دستمو گذاشتم رو گوشمو مثل خودش با داد گفتم: آرمين سرم رفت ساكت شو

ديگه بچه...
آرمين دستشو زد به كمزش: سر من داد نكشالا مامان گفتم بيا بيدارت كنم لنگه ظهره خير سرت ريبس

شركتى...

باچشماى از كاسه در اومده داشتم نگاهش ميكردم... اين بچه چه رويى داره... داشت از در ميرفت بيرون كه منم دوباره مثل خودش دستمو گذاشتم

رو كمزم: واستا بينم تو باز زنگ گوشى منو دست كارى كردى؟؟؟
يه لبخند دندون نما زدو سرشو به نشونه ى اره

تكون داد... خندم گرفت.. چقدر اين بچه شيطوونه الحق كه گودز يلاست.. رفتم جلو طبق عادت هميشگيم لپشو كشيدم و گفتم بدو تا

نكشتم... لبخندش شدت گرفتو با هيجان جيغ زدو دوويد تو اتاقش.. مامانم سرشو از آشپزخونه بيرون آورد: سلام پسرم بيدار شدى؟
پ

ن پ هنوز خوابم اينم روحمه كه دارين مييبين... بروش لبخند زدم: سلام بر مادر گرام.. صبح عادى متعالى..

-صبح تو هم بخير آروين جان.. بيا مادر.. بيا صبحونتو بخور
اى جان صبحونه.. واى كه چقدر گرسنم بود.. داشتم

ميرفتم سرميز صبحونه كه گوشيم زنگ خورد.. حسنى نگو بلا بگو... پوووووف يادم باشه در اولين فرصت صداى زنگشو عوض كنم... اول خواستم

بى خيال شم به صبحونم برسم ولى نظرم عوض شد.. شايد يكى كار واجب داشته باشه... همين كه صفحه ى گوشيم رو ديدم چشمام شد قد

توپ پینگ پونگ... پژمان... شرکت... قرار... ایران پایا... یا حضرت بدبخت شدم... دکمه اتصال و زدم و بدون اینکه به پژمان محلت حرف زدن بدم با عجله گفتم: اومدم اومدم... پنج دقیقه دیگه اونجام... بعدم سریع گوشیه قطع کردم دویدم سمت اتاقم که لباسامو بپوشم...

بعد از چند دقیقه لباس پوشیده و شیک رفتم جلو آینه... با ادکلن خوش عطر دوش گرفتم و بعد از خداحافظی با اهل خانه رفتم تو پارکینگ و در خانه رو با عجله باز کردم. بدجوری استرس داشتم. خدایا یه امروزو به خیر بگذرون قول میدم از این به بعد زود از خواب بیدار شم...
۲۰۷ خوشگلمو با سرعت از پارکینگ آوردم بیرون طوری که صدای کشیده شدن لاستیکا روی خیابون با صدای فجیعی بلند شد... به این صدای گوش خراش توجهی نکردم و مثل جت پریدم پایین و در خانه رو بستم... دویدم سمت ماشین و بعد از نشستن تو ماشین پامو گذاشتم رو پدال گازو با تمام قدرت فشار دادم... اگه همه چی خراب شه بیچاره میشم...

والی دیگه بدبختی از این بالاتر عایا؟! این ترافیکو حالا کجای دلم بذارم... اینقدر این ماشینا بوق زدن، انقدر من بوق زدم که بالاخره بعد از بیست دقیقه از ترافیک لعنتی عبور کردم... همین که رسیدم جلوی شرکت با چنان شتابی از ماشین پیاده شدم که مار کبری هم برای گرفتن طعمش نمیگرفت... سویچ ماشینو زدمو رفتم داخل... ای لعنت به این آسانسور که همیشه ی خدا پره... به اجبار از راه پله ها رفتم... نفسم داشت بند میومد... یه ذره راه نبود که... چهالار طبقه مگه الکیه... خلاصه به هر بدبختی بود بالاخره نفس نفس زنان رسیدم جلوی در شرکتمون... همین که خواستم دستگیره رو بکشم در باز شدو من رخ زیبای آقای کاشفی رو که از زور عصبانیت اخماش حساایی تو هم بودو مشاهده کردم... همین که منو دید با خشم کنترل شده ای تقریباً غریباً به به آقای سعادت بالاخره تشریف آوردین؟! نیازی نبود به خودتون زحمت بدین ما دیگه داشتیم رفع زحمت میکردیم.

بعدم یه نگاه به مدیر برنامه ش آقای صبوری انداخت و با همون لحن گفت: بریم آقای صبوری... پژمان از پشت سرشون هی اشاره میزد که نذار برن و با چشمش واسم شاخ و شونه میکشید... جلوی آقای کاشفی ایستادمو زل زدم تو چشمش: آقای کاشفی یه لحظه صبر کنین... چرا اینقدر جوش میزنید... من فقط یه مشکلی واسم پیش اومده بود وگرنه آقای اسکندری در جریان که من چه آدم خوش قولی هستم... بفرمایید داخل مطمئن باشید ضرر نمیکنید...
اخمای کاشفی کم کم باز شدو نفسشو محکم فرستاد بیرون: خیلی خب باشه... میمونیم... ای جالان خدایا دمت گرم مث اینکه حرفام اثر کرد... یه نگاه به پژمان انداختم که دیدم اون بدتر از منه... حسابی خوش

خوشانشه.. اینو از چشمش فهمیدم که شده بود پروژکتووووور.. راهنماییشون کردم سمت دفتر.. خودمم همراه پژمان پشت سرشون راه افتادیم.. پژمان میخواست یواشکی چیزی بهم بگه منم به خیال اینکه دوباره میخواد غر بزنه سریع گفتم: پژمان خفه که اصلا حوصله ندارم.. بعدم وارد دفتر شدم که ای کاشش دو دقیقه وایمیستادم تا پژمان حرفاشو بزنه.

با خونسردی ظاهری نشستیم پشت میز و آقای کاشفی و آقای صبوری رو دعوت به نشستن کردم.. آقای کاشفی همین که نشست با پوزخند گفت: خب آقای سعادت حالا چه مشکلی پیش اومده بود واستون؟ خدای نکرده اتفاق بدی که نیوفتاده... یهوایی دلم شور افتاد.. وای خدا حالا چی بگم.. دستامو تو هم قفل کردم گذاشتم رومیز.. بعدم توچشمش نگاه کردم تا تأثیر کلامم مثلاً بیشتر بشه: نه مشکل آنچنانی ای نبود.. یه تصادف جزئی که خداروشکر به خیر گذشت... همین که حرفم تموم شد پژمان شروع کرد به سرفه کردن.. آقای کاشفی هم چشمش شد قد توپ پینگ پونگ.. واین یعنی گند زدم... آقای کاشفی که معلوم بود عصبانی شده یه نگاه به پژمان بعدم یه نگاه به من کرد: اما آقای اسکندری یه چیز دیگه میگفتن.. بعدم دوباره به پژمان نگاه کرد: شما که میگفتین حال نامزدشون بد شده

بردنش بیمارستان!!! جالانمم؟؟؟ نامزد دیگه کدوم خریه.. اصن من نامزد دارم عایا؟؟!!

هنوز تو شک حرف کاشفی بودم که یهو گوشیم زنگ خورد و من به فنا رفتم.. حسنی نگو بلا بگو... تنبل تنبلا بگو.. موی بلند روی سیاه ناخن دراز واه و واه و واه... پژمان بدبخت و ااا رفت.. منم حسابی پنجر شدم.. انقد عجله کرده بودم که یادم رفته بود زنگ گوشیمو عوض کنم.. آرمین آرمین مگه اینکه گپت بیارم.. آقای کاشفی رو که اصن نگم بهتره.. داشت زمین و گاز میگرفت.. با این اوصاف عمراً اگه باهامون قرارداد ببندن.. پوووووف چقد روش حساب باز کرده بودم.. خنده ی کاشفی که تموم شد رو کرد سمت صبوری که حالا از شدت خنده قرمز شده بودو گفت: پاشو آقای صبوری.. پاشو دیگه موندن واقعاً جایز نیست.. حسابی وقتم هدر رفت.. بعدم یه نگاه جزئی به من و پژمان انداخت و گفت: ولی سرگرمی جالبی بود.. این داشت مارو مسخره میکرورد؟؟؟ خونم به جوش اومد.. اون حق نداره اینطوری صحبت کنه.. باچشمای به خون نشستیم نگاش کردم: مراقب حرف زدنتون باشید آقای به ظاهر محترم.. بفرمایید بیرون اصن شما لیاقت شراکت با شرکت ما رو نداری.. هررری..

گر جهنم میروی مردانه رو.. والا دیگه.. ما که دیگه عمراً قردادمون با اینا جور میشد پس لاقل یکم خودمو خالی کنم.. کاشفی

پوزخند زدو گفت: شما که راست میگید.. خدافس.. باهمون پوزخند حرص درارش با آقای صبوری از شرکت بیرون رفتن..

عجب خرتوخری شد.. به پژمان نگاه کردم.. تو چشمش پر سرزنش بود ولی بروم نیاورد و دستشو گذاشت رو شونم: عیب نداره داداش بیخیال

اتفاقیه که افتاده خودتو عصبانی نکن.. پژمان بهترین رفیقم بود.. واقعا دمش گرم که چیزی نگفت وگرنه حسابی قاطی

میکردم.. به روش لبخند زدم: همه چی خراب شد همش تقصیر منه.. این قرارداد میتونست وضع شرکت رو از این رو به اون رو کنه..

پژمانم به روم لبخند زد: تو باز چشمتو مٹ گریه ی شرک کردی؟؟ هزار دفعه بهت گفتم لامصب تو چشمت سبز که هست اینطوری هم

میکنیشون همه ی دخترا کشته مردت میشن اون وقت هیچی به منه بدبخت نمیرسه.. از رو سندلی بلند شدم: نترس بابا همه رو به

تو پیشکش میکنم خوبه؟؟

پژمان یه چشم غره توپ رفت واسم: بعله میدونم شیشه پاستوریزه ای.. من اگه جای تو بودما با همشون دوست میشدم.. از هر کدوم که بیشتر

خوشم میومد باهانش ازدواج میکردم.. والا.. عقل تو کله ی تو نیست اصلا.. دیدم ولش کنم یه ریز تا صبح

میخواد فک بزنه.. دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا و گفتم: پژمان جان آلبوم پندواندرز تو بعدا بده بیرون که الان اصلا حوصله

ندارم.. خدافس.. پژمانم با بی حوصلگی گفت: خیلی خب بابا برو نخواستیم.. خداسعدی.. پسره ی دیوانه.. از شرکت زدم بیرونو سوار ماشین

شدم.. من و پژمان هردو تو دانشگاه معماری خوندمو بعد از فارغ التحصیلیمون تصمیم گرفتیم این شرکت رو تأسیس کنیم که خدا

رو شکر و اوضاع کاریمون بد نیست ولی خوب اگه با ایران پایا قرارداد میبستیم عالی میشد.. درسته پژمان چیزی بهم نگفت ولی خودم نمیتونستم

خودمو ببخشمو حسابی اعصابم بهم ریخته بود..

تو همین فکر بودم که رسیدم خونه.. ماشین رو تو کوچه پارک کردم همین که خواستم پیاده شم عزرائیل رو دیدم.. سرم رو انداختم پایین تا منو

نبینه ولی همین که اولین قدم رو برداشتم صدایش در اومد... - وایااااا آروین جونم دلم برات یه ذره شده بووود

کجا بودی آخه؟؟ نمیدونی من دلم برات تنگ میشه؟؟ یه وقت احوالم رو نپرسیااا.. خدایااااا من از دست این بشر چی کار کنم آخه.. با

عصبانیت سرم رو بلند کردم: چته کوچو رو گذاشتی رو سرت؟ من تو این محل آبرو دارم خانوم.. هزار دفعه بهت گفتم آقا جان من ازت خوشم

نمیاد زوره مگه؟ اصن چه دلیلی داره دله تو واسه ی من تنگ شه؟؟ چرا من باید احوالتو بگیرم ها؟؟؟؟

همه ی اینارو باداد بهش میگفتم.. اصن کارام دست خودم نبود.. از اون ور به خاطر شرکت بهم بودم از این ورم ستاره.. دیگه واقعاً از این بهتر

نمیشد.. ستاره اخم کمرنگی کرد: وایاااا چرا اینجوری میکنی؟ خب من دوست دارم آروین... دیگه سیم پیچی های مغزم ارور

داد.. این دیگه کیه آخه؟! ینی تا این حد آدم پرروهم مگه میشه؟؟ هرچی من هیچی نمیگم این بد تر میکنه.. همیشه سعی کردم کاری کنم که

غرورش له نشه.. ولی اینبار با توجه به شرایطی که خودم داشتم همه چی رو زیر پام گذاشتم و به اوج رسیدم: عجب سیریشی هستی تو بابا.. من

دوست ندارم میفهمی؟؟ دو.. ست.. ن.. دا.. رم.. ولم کن.. اشک تو چشماش جمع شد.. تو یه لحظه از زیاده رویم پشیمون شدم.. چه

کنیم دل رحمم دیگه.. دلم واسش سوخت و لحنم آروم تر شد: چرا اینقد خودتو کوچیک میکنی آخه؟ این که تو رو پس میزنم به این معنا نیست که

تو مشکلی داری.. تو خیلی هم دختر خوبی هستی و من مطمئنم پسرای زیادی آرزوی داشتنتو دارن.. ولی من بهت علاقه ندارم.. دوست داشتن که زورکی نمیشه.. یه ذره غرور تو حفظ کن.. تو دختری باید سنگین تر از این حرفا باشی نه این که خودتو به کسی بندازی.. پس لطفاً بیخیال من شو.. چون من.. من یکی دیگه رو دوست دارم...

ستاره با دهان باز داشت نگام میکرد.. خودمم تعجب کردم از این که گفتم کس دیگه ای رو دوست دارم ولی این تنها راهش بود..

ستاره آب دهنشو قورت داد و گفت: تو واقعاً یکی دیگه رو دوست داری؟؟ پوووف من این همه حرف زدم اونوقت این فقط همین تیکه رو

شنیدید.. سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.. ستاره که از چهرش معلوم بود حسابی ناراحت شده سرشو انداخت

پایین: باشه.. خوشبخت بشی.. خداحافظا... ای ول اگه میدونستم به همین راحتی میذاره میره همون دو سال پیش که پایچم

شد همینو میگفتم دیگه.. منم خداحافظی کردم و رفتم تو خونه..

در رو که باز کردم آرمین رو دیدم که مشغول بازی کردنه.. بیخیال تنبیه ش برای عوض کردن آهنگ گوشیم شدم.. چون مقصر خودم بودم.. اینقدر

که عجله کرده بودم یادم رفته بود آهنگشو عوض کنم.. رفتم سمتش.. همین که منو دید با ذوق پرید تو بغلم و بهم سلام کرد.. منم گوشو

ب*و*سیدم و همون طور که تو بغلم بود رفتم سمت آشپزخونه که دیدم مامان داره میزناهار رو میچینه و بابا هم نشسته سر میز و از همونجا داره

تی وی تماشا میکنه.. آرمین رو از بغلم پایین آوردم و بالبخند وارد آشپزخونه شدم: سلام بر اهالی خانه... مامانم که تازه متوجه

من شده بود با مهربونی گفت: سلام به روی ماهت مادر.. لباساتو عوض کن بیا ناهار عزیزم.. برو.. بابام لبخند

مهربونی زد و گفت: سلام پسر.. خوبی بابا؟ کارای شرکت خوب پیش میره؟ - ممنون آره خوبم.. شرکتم بد نیست.. یه سری مشکلات هست که

ایشالا حل میشه.. شما نگران نباشید.. - موفق باشی آروین جان.. نگران نیستم چون بهت اطمینان دارم و میدونم از پشش بر

میای.. بعدم پدرا نه رو شوونم زد و من هم به روش لبخند زدم و رفتم تو اتاقم که لباسام رو عوض کنم.. حسابی گرسنم

بود.. صبحونه هم که نخورده بودم پس پیش به سوی غذا!!!... غذا قرمه سبزی بود و من عاشق قرمه سبزی بودم..

بعد از اینکه ناهارم رو خوردم از مامان تشکر کردم و رفتم تو اتاقم تا نقشه ی جدیدم رو طراحی کنم... با احساس خستگی

سرم رو از نقشه ها بلند کردم و به ساعت چشم دوختم.. چشمم گرد شد.. ساعت شش بود یعنی من قشنگ چهار ساعت سر نقشه

بودم.. همیشه عادت داشتم موقع نقشه کشی گوشیم رو بزارم رو سایلنت پس یه نگاه بهش انداختم دیدم یاخدا چه خبره.. ده تا میس کال و سی

تا اس ام اس از یه شماره ناشناس... یه نگاه به اس ام اس هاش انداختم تا بفهمم کیه که ابرو هام پرید بالا.. اس ام اس هاش همه

عاشقونه بودو تقریباً ده تایی آخری اظهار نگرانی میکرد و میگفت: عشق زندگی من چرا جواب نمیدی؟ فقط میخوام صدای ناز تو بشنوم تاباهم

بیشتر آشنا شیم و از این مزخرفات... همون لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. دوباره همون شماره بود.. به خیال اینکه

طرف پسره و فکر میکنه مخاطبش یه دختره جواب دادم تا شرش کم شه ولی هرچی الو الو کردم جواب نداد و بعد از چن ثانیه خودش قطع

کرد.. و ااا مردم بیکارن.. اول گوشیم رو از سایلنت در آوردم وبعد گذاشتمش رو عسلی کنار تختو دراز کشیدم که واسه گوشیم اس ام اس اومد.. با

بی حوصلگی بازش کردم و دیدم که نوشته: وای چه صدای جیگری داری فداتشم.. من سپیده ام اسم تو چیه؟ بله دیگه بدشانسی

از سرو کول منه بدبخت مباره.. عجب غلطی کردم جواب دادم.. یعنی احتمال اینکه پشت خط یه دختر باشه دو درصد بود.. نفسم رو با حرص

بیرون فرستادمو تایپ کردم: ببین دختر جون من حال و حوصله ی این جنگولک بازی هارو ندارم و باید بگم که اینبار تیرت به هدف نخورد چون

من اصلاً اهل این روابط مسخره نیستم.. هری.. و فرستادم.. بعد چن ثانیه جواب داد: تر و خدا اینجوری نگو دلم میگیره.. من عاشق صدات شدم بیا با

هم بیشتر آشنا شیم مطمئن باش پشیمون نمیشی.. و من فقط به این فکر کردم که چقد تند تایپ کرده.. معلومه حسابی این کاره هست.. بهو یه

فکری به ذهنم اومد.. من که از نامزد خیالیم نهایت استفاده رو کرده بود.. این یه بارم روش.. سریع تایپ کردم: خانوم محترم ولم کن من خودم

دوست دختر دارم خیلی هم بهش علاقه دارم و قراره

باهم ازدواج کنیم.. توهم برو دنبال یکی دیگه و شرتو کم کن.. مثل سری قبل سریع جواب داد: عزیزم مطمئنم که دوست دختر نداری اصن اگر

داشته باشی قطعاً من از اون سر ترم.. خیلیا دوست دارن با من رفیق شن.. این فرصت رو از دست نده که پشیمون میشی...

اه اه دختره ی از خود راضی.. اعصابم رو به هم ریخت.. تایپ کردم: خفه شو عوضی.. اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه شمارت رو گوشیم بیوفته

دودمانتو به باد میدم تا ببینم دیگه به عشق من توهین میکنی یا نه.. هه چه جدی هم گرفته بودم.. یه لحظه خودمم باورم

شد که یه نفر رو دوست دارم.. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. و باز هم اون شماره ی ناشناس.. دکمه ی اتصال رو زدن با کر شدن بنده یکی

شد و در کمال تعجب دیدم که پژمان بیشعور از اون ور خط فریاد میزنه: عوضی هفت جدو آبادته.. یعنی من اینقدر غریبه بودم که بهم نگفتی دوست

دختر گرفتی؟؟ منه خررو بگو فکر میکردم اگه کسی رو دوست داشته باشی به اولین نفری که میگی منم.. اون وقت آقا با کمال پرویی میگه به

عشق من توهین نکن.. هه مسخره هست.. دیگه داشت روانیم میکرد.. این بی شعور دوساعته من رو سرکار گذاشته بود

اونوقت طلب کارم بود.. با تمام قدرتم داد کشیدم: خفه شو پژمان...

ویژمان رسماً خفه که چه عرض کنم لال شد.. با همون عصبانیت گفتم: هیچ میفهمی چی میگم؟! آخه دوست دختر من کجا بود نابغه.. من فکر کردم پشت خط واقعاً یه دختره و واسه اینکه دکش کنم اون چرت و پرتا رو گفتم..

روانی تا الان هزار دفعه از این غلط کرده که ببینه من پا میدم یا نه.. ولی منه احمق هیچوقت متوجه نمیشم و از ش گول میخورم.. آخ که چقدر مسخره ام میکرد سر این قضیه.. گوشیم دوباره زنگ خورد.. پژمان بود با همون شماره ی جدیدش.. محل ندادم.. بذار اینقد زنگ بزنه تا بترکه ولی اون دست بردار نبود و یه سره زنگ میزد.. از سیریش بودنش خندم گرفتم با همون خنده جواب دادم: ها؟

دیگه.. یه لحظه اینقد جدی گفتمی که من فکر کردم واقعاً خبراییه.. - باشه بابا.. بعداً به حسابت میرسم.. حالا میدازی بخوابم یا نه؟ - الان وقته خوابه مگه.. پاشو بریم بیرون یه آب و هوایی عوض کنیم.. - نه داداش اصن حسش نیست.. امروز کلی رو نقشه کار کردم

حسابی خسته شدم.. بذار واسه فردا.. - اوکی پس تا فردا.. بای - خداحافظ

چشمام رو اروم بستم و نفهمیدم کی خوابم برد...

- دادااااش پاشو.. بدو دیگه خستم کردی بیدار شووووو.. لای پلکام رو باز کردم دیدم آرمین نشسته رو تخت و با بالشت میکوبه رو

تن و بدن منه بدبخت.. همین که اومد ضربه ی بعدی رو بزنه دستاشو محکم گرفتم و قلقلکش دادم.. دیگه داشت از خنده قش میکرد.. مامانم با

نگرانی اومد داخل اتاق و گفت: وای خاک به سرم چی شده؟! رو تخت نشستیم و گفتم: سلام مامان.. نه چیزی نشده فقط

دارم این پسر بچه ی شیطان رو ادب میکنم.. مامان خندید و زیر لب گفت: از دست شما.. بعدم از اتاقم خارج شد..

آرمین هم از این فرصت استفاده کرد از اتاق پرید بیرون.. از دست این بچه... از رو تخت بلند شدم و بعد از دستشویی لباس هامو

پوشیدم.. بدون صبحونه از خونه بیرون اومدم و رفتم سمت شرکت.. با پژمان تصمیم گرفتیم بعد از شرکت بریم بیرون تا یه آب

و هوایی عوض کنیم.. امروز سرمون خیلی شلوغ نبود و کارمون ساعت هفت تموم شدو شرکت رو تعطیل کردیم.. تصمیم گرفتیم اول بریم

شهر بازی تا یکم خوش بگذرونیم بعد بریم رستوران یه چیزی بخوریم.. به پیشنهاد پژمان با ماشین خودش رفتیم.. تو

ماشین یه آهنگ شاد گذاشته بود که صداش کر کننده بود.. با صدای بلند گفتم: کمش کن اون پخشو بابا کر شدم..

پژمان خندید و صداش رو کم کرد: ضد حالی دیگه.. یه چشم غره واسش رفتم و سرمو برگردوندم سمت مخالف پژمان که با

چیزی که دیدم اخمام رفت تو هم و داد زد: پژمان نگه دار.. پژمان بدبخت سکنه کرد.. سریع یه گوشه پارک کردو گفت: چته

روانی؟! ولی من بهش توجهی نکردم فقط به رو به روم نگا میکردم.. یه پسر مزاحم یه دختر شده بود و دختره ی بیچاره خون

گریه میکرد و به پسره فحش میداد و از ش میخواست و لش کنه.. از ماشین پیاده شدم.. همین که نزدیکشون شدم چنان فریادی زد که خودمم یه

لحظه ترسیدم: چه غلطی میکنی کثافت؟؟؟

خونم به جوش اومده بود.. چون مردم به جای اینکه به دختری

بیچاره کمک کنن فقط تماشا میکردنو یه سری هاشونم با گوشی هاشون فیلم میگرفتن.. هه ملت مارو.. پسره که سعی داشت دختره رو آروم

کنه و هی میگفت: آروم باش عزیزم.. باشه هرچی تو بگی.. فقط یه فرصت دیگه به من بده با فریادی که سرش کشیدم عصبانی شدو داد زد: چته

صداتو گذاشتی پس کلت؟ اصلاً به تو چه که خودتو انداختی وسط؟ نامزدمه هر جوریم ک بخوام باهش رفتار میکنم.. بعدم رفت سمت دختره و

گفت: بیا بریم عزیزم تو مائین با هم صحبت میکنیم.. دختره با گریه ای که جیگر آدمو کباب میکرد جیغ زد: خفه شو

عوضی من عزیز تو نیستم.. غلط بکنم نامزد تو باشم.. برو گمشو شاهین تا به پلیس گزارش ندادم.. تو حق نداری دم به دقیقه مزاحمم بشی.. برو

بمیپیر..

اشکاشو پاک کرد و دست یه دختر دیگه رو که فکر کنم دوستش بود رو کشید و با سرعت رفت به یه سمت دیگه.. پسره که

اسمش شاهین بود هم رفت دنبالش و گفت: عسل و ایسا دودقیقه به حرفام گوش کن.. بابا من غلط کردم یه دقیقه و ایسا!!! دیگه

رسماً خل شدم.. همیشه دیدن این صحنه ها عصبانیم میکرد ولی نمیدونم چرا این بار سگ شده بودمو دلم میخواست شاهین رو بکشم.. با سرعت

رفتم سمت شاهین و دستش رو از پشت گرفتم.. همین که برگشت سمتم با مشت محکم کوبیدم تو صورتش و چون غافل گیر شده بود محکم

خورد زمین و دماغش خون اومد.. همین که اومد بلند شه تا من رو بزنه مردم اومدن و سریع گرفتنش.. پژمانم من رو محکم نگه

داشته بودو ازم میخواست که آروم باشم.. ولی ما هیچکدوم آروم نمیشدیم و با حرف واسه هم خط و نشون میکشیدیم..

- به چه حقی رو من دست بلند کردی؟ پدرتو درمیارم پسره ی پررو اصن تو رو سننه که خودتو انداختی وسط؟؟؟

خفه شو بابا سگه کی باشی؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی پسره ی علافه مزاحم.. -از روزگار محوت میکنم.. مادر زاده نشده با شاهین

اینجوری حرف بزنن.. باز این داشت منو روانی میکرد.. دستمو محکم از دست پژمان کشیدمو همین که خواستم برم بزنمش

صدای جیغ همون دختره یا عسل اومد و خودشو انداخت جلوی منو با گریه گفت: آقا تو رو خدا بیخیال شو.. این بیشعور ارزش زدن نداره خواهش

میکنم بی خیالش شین اون هر کاری از دستش برمیاد به خدا میکشه شما رو.. التماستون میکنم برییین.. اون هر چی میگفت

من هیچ عکس العملی نشون نمیدادم فقط محو چشماتش شده بودم.. عسلیه عسلی.. به عمرم چنین چشمای گیرایی ندیده بودم.. نفسم بند اومده

بود و ناخواسته زل زده بودم به چشماتش..

با فریاد پژمان که میگفت: ولش کن آروین بیا بریم این پسره دیوونه هست به خودم اومدم.. عسل هق هق میکرد و اشکاشو پاک میکرد.. به نگاه به

شاهین کردم.. مردم هنوز نگاهی داشته بودن و اون تقلا میکرد که ولشش کن.. هر کاری کردم دیدم نمیتونم عسل رو

همینجوری ول کنم.. امکان داشت پسره تلافی کار من رو سر عسل خالی کنه و اذیتش کنه.. از اون طرفم پژمان هی دستمو میکشید و ازم

میخواست که بریم.. به عسل نگاه کردم و گفتم: عسل خانم بیا سوار ماشین شو.. بدو.. دیدم با تعجب زل زده به

من و هیچی نمیگه.. با کلافگی دست کردم تو موهامو داد زدم: این پسره ممکنه بلایی سرتون بیاره خواهش میکنم سوار شید تا از این جا دورتون

کنیم.. شاهین داد زد: عسل اگه باهاشون بری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..

با این حرفش عسل بیشتر ترسید.. دوست عسل دستش رو گرفت و تند تند گفت: عسل بیا با اینا بریم.. این شاهین رو ول کنن میزنه میکشه

تورو.. تورو خدا بیا بریم.. بعد از اینکه عسل حرفای دوستش رو شنید به نگاه به من کرد.. بعد دوباره به دوستش نگاه کرد و گفت: باشه پس

بدو.. هر دو سریع دویدن سمت ماشین پژمان و سوار شدن.. منو پژمانم سریع سوار شدیم و پژمان با تمام سرعت شروع کرد به حرکت

کردن.. عسل با ترس به نگاه به پشت سرش کرد و دید که مردم شاهین رو ول کردن و شاهین با عصبانیت زل زده به ماشین..

برگشت سمت جلو و نفسی از سر آسودگی کشید.. همین که دید دارم نگاهش میکنم گفت: ممنونم آقای.. - آروین هستم..

- بله.. ممنونم آقا آروین.. بعد به نگاه به پژمان انداخت: و همچنین از شما.. بی زحمت به جا همین بغلانگه دارین منو دوستم پیاده شیم..

پژمان: ای به چشم.. همین الان.. همین که میخواست راهنما رو بزنه و نگه داره با صدای بلند گفتم: نه نه شما هر جا برید ما

میرسونیمتون.. امکان داره شاهین هنوزم دنبالتون باشه.. دوست عسل گفت: آره عسل بیا با همینا بریم دیگه.. از

پررویش خندم گرفت.. عسل به نگاه تیز به دوستش کرد و زیر لبی گفت: زشته فرشته.. فرشته شونه ای بالا انداخت و گفت: صلاح مملکت

خویش خسروان دانند.. من به خاطر خودت گفتم.. پژمان که دیگه داشت آروم میروند گفت: راست میگن فرشته خانم.. مشکلی

نیست.. عسل به چشم غره واسه فرشته زد و گفت: آخه مزاحمتون میشیم.. عزیزیییییم بچم چه خجالتیه.. لبخند زدمو

گفتم: این چه حرفیه عسل خانم.. ما که تو همین مسیر هستیم.. شمارو هم میرسونیم دیگه..

عسل سرش رو انداخت پایین و سمت راست رو نشون داد و گفت: پس بی زحمت از این سمت برید.. پژمان سرش

رو به نشونه ی باشه تکون داد و از همون سمت رفت.. به نگاه به عسل انداختم و گفتم: ببخشید عسل خانم که این سوال رو ازتون میپرسم.. از

اونجایی که شما اسم شاهین رو میدونستید مشخصه که میشناسینشون.. پس چرا اینقد ازش میترسیدین؟ مگه چه نسبتی باهاتون داره؟؟ همین

که عسل خواست جواب بده فرشته گفت: دوست پسر سابقه.. خیلی هم پولداره و باباش از اون کله گنده هاست.. از وقتی هم که عسل باهش کات کرده همش مزاحمش میشه.. واسه همین عسل ازش میترسه..

عسل به دونه محکم زد تو پهلوی فرشته که همزمان صدای آخ فرشته و پژمان باهم بلند شد.. هر سه تاملون به نگاه متعجب به پژمان انداختیم و از اونجایی که این بشر به سنگ پای قزوین گفته زکی شونه ای بالا انداخت و گفت: بنی آدم اعضای یکدیگرند دیگه.. چو عضوی به درد آورد روزگار، صدای آخ بقیه هم بلند میشه..

از این حرفش همه زدیم زیر خنده و عسل با همون خندش گفت: بله همین که فرشته گفت..

واای که چقدر قشنگ

میخنده.. باز دوباره محو چماش شدم که متوجه نگاه خیره ی من به خودش شد و خندش رو قورت داد و با اخم رو شو برگردوند سمت پنجره.. آخ که چقدر من ضایع ام.. از صندلی جلو برگشتم و با کمال پررویی زل زدم به دختر مردم.. بیچاره حق داره اخم کنه.. برگشتم سمت جلو و از این همه بی حواسی خودم لجم گرفتم.. یه نگاه به پژمان انداختم که دیدم از آینه داره فرشته رو دید میزنه و فرشته هم بی خیال داره با گوشیش ور میره.. شونه ای بالا انداختم و مثل عسل از پنجره بیرون رو نگاه کردم ولی حواسم جای دیگه بود.. گفت دوست پسر سابق عسل.. هه پس خانم دوست پسر من داشتن.. از این فکر اخمام به شدت رفت تو هم و دیگه هم وا نشدم..

عسل آدرس میداد و پژمان میروند و من با کمال تعجب دیدم هرچی بیشتر میریم جلو به خونمون نزدیک تر میشیم.. تا اینکه دو تا کوچه اونور تر از خونه ی ما عسل گفت: همین جاست بی زحمت نکه دارید..

پژمان نکه داشت و عسل و فرشته پیاده شدن.. عسل از شیشه سمت من یه نگاه به جفتمون انداخت و گفت: باز ممنونم.. خدا حافظ..

فرشته هم تشکر زیر لبی کرد و جفتمون رفتن سمت خونه هاشون.. منو پژمان همزمان از شون خدا حافظی کردیم.. چشمم به عسل بود که ببینم کجا میره.. جالبه خونه هاشون دقیقاً کنار هم بود.. از هم خدا حافظی کردن و رفتن داخل خونه هاشون..

برگشتم سمت پژمان که دیدم اونم داره به همون سمت ولی خونه ای که فرشته رفته نگاه میکنه.. زدم رو شونش: عاشق شدی رفتااا.. پژمان پوزخند زد و گفت: هه منو عشق؟ میشناسم این دختره رو..

- کیو میگی؟؟ - فرشته.. - واقعاً؟؟؟ از کجا؟؟؟ - اولین روزی که میخواستم برم

دانشگاه دیدمش.. یادمه اون موقع لباس دبیرستانی پوشیده بود.. ازش خوشم اومده بود.. قیافه ی بانمکی داشت مخصوصاً چشمای مشکیش که حسابی تو چشم بود.. میخواستم بهش شماره بدم ولی پا نمیداد.. آخرشم چنان دادی سرم کشید که بی خیالش شدم.. فکر کنم منو نشناخت.. ولی من از همون اول شناختمش.. حالشو میگیرم حالا ببین.. سر من داد میکشه!؟!

باصدای بلند زدم زیر خنده: پس حسابی حالتو گرفت. خوب یادمه اون روز حسابی سگ بودی هرچی هم میگفتم چته جواب سر بالا میدادی.. پس

یه دختر دبیرستانی اونطوریتم کرده بود.. و دوباره زدم زیر خنده.. پژمان هم یه چشم غره توپ واسم زد و راه افتاد... همین طور که پخش رو روشن

میکرد گفت: حالا کجا بریم؟ -نمیدونم.. ولی دیگه وقت شهربازی نیست.. بریم رستوران یه چیزی بزنیم.. -بله دیگه به خاطر

سوپرمن شدن جناب عالی از شهر بازی افتادیم.. -چی کار میکردم؟ ول میکردم تا دختر مردم به خاطر اون پسره ی آشغال از گریه

پرپر بزنه؟؟؟ -خب بابا بی خیال.. راستی چی کار کردی با ستاره؟؟ -همون روزی که قراردادمون با

ایران پایا بهم خورد رفتم خونه دیدم اونجاست.. اول باهش دعوا گرفتم بعد که دیدم ول کن نیست گفتم من یکی دیگه رو دوست دارم، اونم

گذاشت رفت.. -بابا تو اصن آدم نیستی.. دختر به اون خوشگلی رسماً داره

منتو میکشه اون وقت توی بیشعور دختره رو پروندی رفت؟؟؟ خیلی مغروری.. من مغرورم؟؟ نه من مغرور نیستم.. نمیگم غرور ندارم

چرا ولی آدم مغروری نیستی.. من فقط با هر کسی به اندازه ارزشش رفتار میکنم.. پس به پژمان گفتم: پژمان جان لطفاً کمتر چرت و پرت

بگو.. خودتم میدونی من مغرور نیستم.. -خیلی خب بابا من مغرور تو سوپر من.. من و اثر تو ارباب حلقه ها.. من زشت

تو زیبای خفته.. خوبه؟؟ الان راضی شدی؟؟ نیششو نگا.. ببند بابا..

خودشم از این همه لودگیش زد زیر خنده.. منم که به قول پژمان نیشم حسابی شل شده بود.. پژمان کنار خیابون نگه داشت: خیلی خوب.. رسیدیم

بدو بیا بریم یه چیزی بزنیم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.. منم حسابی گرسنم بود.. پس سریع پیاده شدم و

باهم رفتیم داخل رستوران همیشگی مون.. بعد از اینکه شاممون رو خوردیم با ماشین یکم دور زدیم و پژمان من و رسوند دم شرکت تا باماشین

خودم برم خونه.. وقتی تو راه بودم ناخودآگاه چشمم چرخید سمت کوچه ی غسل اینا.. خلوت خلوت بود.. درست مثل کوچه ی ما.. با این که امروز

کار خاصی نکرده بودیم و شهربازی رفتنمون بهم خورد اما حس میکردم حال حسابی توپه.. بعد از مراسم سلام و احوال پرسی با اهل خانواده رفتیم

داخل اتاقم و لباس بیرونم رو با لباس راحتی هام عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.. همون لحظه در بشدت باز شد که من ندیده هم میتونستم

حدس بزنم کیه چون تنها کسی که عین وحشی ها سرش رو میندازه پایین و بدوون در زدن وارد اتاق من میشه این آرمین فضوله..

به صورتش که یه اخم وحشت ناک کرده بود نگاه کردم با مهربونی گفتم: داداش کوچولوی من چرا اخم هاش توهمه؟؟

-من کوچولو نیستم.. در ضمن تو خیلی خیلی بدی.. -من؟؟؟ چرا کوچولو؟؟ -دست به سینه

و ایستاد: چون یه چیزی یادت رفته.. و من.. کو.. چو.. لو.. نیس.. تم..

دستام رو به حالت تسلیم بردم بالا و گفتم: باشه تو کوچولو نیستی.. ولی از کجا میدونی که اون یه چیز رو که خیلی هم مهمه من فراموش

کردم؟؟ چشماش برق زد: آگه راست میگی بگو ببینم اون یه چیز چیه؟؟ -اممم.. خب

فردا.. -فردا چی؟؟؟؟ -فردا تولد

بهترین داداش کوچولوی دنیاست.. آرمین که از خوشحالی داشت پس میوفتاد خودش رو انداخت تو بغلم و با

هیجان گفت: میدونستم یادت نمیره.. هووور!!!!.. تو بهترین داداش بزرگه ی دنیایی و منم کوچولو نیستم چون فردا هشت سالم میشه..

یه لبخند دندون نما زد و از بغلم اومد بیرون: تازشم مامان میخواد واسم تولد بگیره و گفت که بهت بگم فردا زودتر از شرکت بیای و پژمانم با

خودت بیاری.. بای بای.. وروجک.. پس قراره تولد بگیره.. چه خوب.. ههههه آقا تازه هشت سالش میشه اونوقت

میگه من بچه نیستم.. ایول پژمانم میاد.. پس قراره حسابی خوش بگذرونیم.. بی خیال این فکرا شدم و دوباره رو تخت دراز کشیدم.. همین که

خواستم چشمام رو ببندم گوشیم زنگ خورد و از اونجایی که رو میز کامپیوترم بود مجبور شدم دوباره از تخت بلند شم و برم ببینم کیه که در

کمال تعجب دیدم پژمانه.. یه لحظه دلشوره گرفتم آخه ما تا همین نیم ساعت پیش با هم بودیم.. با نگرانی جواب دادم: پژمان چیزی شده؟؟؟

-اولاً سلام.. دوماً نه خیر چیزی نشده.. -علیک سلام.. پ' واس چی زنگ زدی؟؟ ما که همین نیم

ساعت پیش با هم بودیم.. -زنگ زدم بگم یه وقت نگرانم نشی من رسیدم خونه..

بعدم بلند بلند زد زیر خنده و گفت: آخه آدم عاقل لابد کارت داشتیم دیگه و گرنه مرض نداشتیم که.. و دوباره زد زیر خنده..

خودمم خندم گرفته بود: خب حالا بگو ببینم چی کارم داشتی؟ -آروین یادته یه دوست داشتی تو مخابرات کار

میکرد؟

-اره اسمش هومن چطور مگه؟؟ -ببین میتونی یه کاری واسم بکنی؟

-چه کاری؟ -به هومن بگو شماره ی فرشته رو واسم در بیاره.. ببین

الان فکرای مزخرفتو که من عاشقش شدمو اینا رو نکنا.. فقط میخوام یکم حالشو بگیرم همین.. چون پژمان نه نیار.. -باشه

داداش جور میکنم برات ولی بدون فامیلیش که نمیشه.. -فکر اونجا شم کردم.. خونه ی یکی از دوست

دخترام دقیقاً تو کوچه ی فرشته ایناست.. بهش گفتم آمارشو واسم در بیاره میخوام حالشو بگیرم اونم با کله قبول کرد.. چه کنیم کشته مرده زیاد

داریم دیگه.. واقعاً هم پژمان پسر خیلی جذابی بودو خیلی ها تو کفه یه نیم نگاه از شن و میدونم بخاطر این

که فرشته قبلاً پشش زده و اسش گرون تموم شده و میخواد حالش رو بگیره.. پس گفتم: باشه پس هر وقت فامیلیش رو در آوردی بگو تا شماره

ش رو از هومن بگیرم..یه لحظه سکوت کردم طی یک تصمیم آنی گرفتم:به دوست دخترت بگو فامیلی عسل رو هم در بیاره..

—ایول داداش فهمیدم خیلی نگاش میکردی..پس تو هم آره..

—باشه منم باور کردم..

—هر جور

راحتی..راستی فردا تولد آرمین..مامان میخواد واسش تولد بگیره..گفت که تو رو هم دعوت کنم..میای دیگه؟؟

—اره حتماً میام..من که این جا کسی رو ندارم..آرمین هم مٹ داداش من..

پژمان بیست و یک سالش بود که پدر و

مادرش تصمیم میگیرن برای همیشه برن آمریکا چون همه ی اقوامشون اونجا بودن اما پژمان قبول نکرد که باهاشون بره و اینجا موندگار شد..از

اون موقع تا حالا پژمان خانواده ی منو مثل خانواده ی خودش میدونه و همیشه بهمون سر میزنه..و چون خانواده ی پژمان قبل از رفتنشون خیلی

با ما رفت و آمد داشتن,هم اون ها از این قضیه خوشحالن هم ما..چون اینطوری پژمان دیگه احساس تنهایی نمیکنه..

—باشه پس میبینمت..من دیگه برم کپه ی مرگمو بذارم..کار نداری؟

—نه آروین جان برو کپه ی مرگتو

بذار..بقول آرمین بای بای..

—خدافس جناب دلک..

گوشی رو قطع کردم و سه باره رو تخت دراز کشیدم..واقعاً چرا گفتم فامیلیه عسل رو واسم در بیاره..خوب میدونستم از روی کنجکاویم نبوده..من

شماره ش رو میخوام..ولی واسه چی خودمم نمیدونم..تصمیم گرفتم بخوابم تا از این افکار بیام بیرون..اما همین که چشم هام رو بستم چشمای

عسل اومد جلو روم..لامصب عجب رنگ نابی هم داشت..حتی با دیدنش توی ذهنم هم نفسم میگرفت..نفسم رو آرام فرستادم بیرون و چشم

هام رو باز کردم..نه خیر مثل اینکه این دختره بدجور ذهن من رو به خودش درگیر کرده..یهو یاد شاهین افتادم و با یادش دوباره یه اخم مهمون

پیشونیم شد..یه پسر با چشم های قهوه ای..پوست تقریباً سفید..وموهای خرمایی خیلی تیره که به مشکی میزد..و از همه مهم تر ماشینش بود

که اونجا پارک کرده بود..جنسیس..چیزی که آرزوی هر دختریه ولی چرا عسل اون رو نخواست و باهاش کات کرد؟کاش میدونستم..ولی همون

بهتر که باهاش نموند..اصلاً از شاهین خوشم نیومد..لیاقت عسل رو نداشت..تو همین فکر ها بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

از بیرون سروصدای زیادی میومد..اه نمیذارن آدم دو دقیقه بخوابه..چشم هام رو باز کردم و دیم ساعت هفته..

از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون تا ببینم این سرو صداها برای چیه..اوه اوه چه خبره.. مامان و خاله ام داشتن بادکنک باد میکردن و بابام

داشت بادکنک ها و وسایل تزئینی رو به دیوارها وصل میکرد..تک سرفه ای کردم و با صدای بلند گفتم:به به خانواده ی زحمت کش..صبح

بابام:سلام باباجان..چی چی رو بیاد کمکمون کنه خانم..پسرم خودش باید بره شرکت کار داره..

ای قربون دهننت بابا..

خاله:به به سلام آروین خان

نامرد..پارسال دوست امسال هیچی..یه وقت به خالت سر نزنیا..

با

شرمندگی گفتم:سلام خاله جون..باور کنین از خدایه همیشه بهتون سر بزنم..ولی کارای شرکت نمیداره..

حالا داشتم چرت و پرت میگفتماااا..کارای شرکت کجا بود..به خاطر دختر خاله ی کنه ی عزیزم که میخوام سر به تنش نباشه نیمرم خونسون..هه

چه عجب نیومده..شونه ای بالا انداختم..

خاله:الهی خاله ات قریونت

بره که رئیس شرکتی..اشکال نداره عزیزم..ایشالا موفق باشی..

زیر لب

تشکری کردم و خوشحال از اینکه بی خیالم شده برگشتم تو اتاقم..اول رفتم دستشویی بعدم رفتم سر کمدم تا لباس بپوشم..تصمیم گرفتم اول

لباس مهمونیم رو آماده بذارم که بعد از شرکت دیگه علاف نشم..یه تی شرت سفید که قسمت یقه با دور آستینش رنگ سرمه ای بود با شلوار

کتون سورمه ایم رو کنار گذاشتم و کت و شلوار مخصوص شرکت رو پوشیدمو رفتم سمت شرکت..تو راه شرکت بودم که یادم اومد باید برای

آرمین کادو بخرم..رفتم به یه طلا فروشی و یه زنجیر طلاسفید با پلاک اسم خودش برایش خریدم..ست همین زنجیر و پلاک البته با اسم خودم رو

داشتمو آرمین عاشقش بود و مطمئن حسابی از کادوش خوشش میاد..

رفتم به شرکت..با پژمان

تصمیم گرفتیم امروز زودتر کارهامون رو تموم کنیم و بریم خونه تا به بقیه برای تولد امشب کمک کنیم..

کارهامون دقیقاً ساعت پنج تموم شد و راه افتادیم سمت خونه..که ای کاش نمیرفتیم..پدر جفتمون در اومد بس که کار کردیم..بالاخره ساعت

هفت شدو سرو کله ی مهمون ها پیدا..با پژمان رفتیم تو اتاق من تا آماده شیم..پژمان هم با لباسش رو با خودش آورده بود چون مطمئن بود

دیگه نمیتونه برگرده خونه و همینطور هم شد..اول رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو تند تند لباسام رو پوشیدم و موهام رو سشوار زدم و به

حالت کج فشن کردم..داشتم تو آینه خودم رو نگاه میکردم و با ادکلنم دوش میگرفتم که پژمان سوت زد وگفت:چه کردی آقا آروین..میخوای

دخترهای امشب رو تنها تنها تور کنی کلک؟کور خوندی..مگه اینکه از رو جنازه من رد شی..

اومد من رو از جلوی آینه کنار زد و موهایش رو مثل من به حال کج فشن کرد..ابروهام رو انداختم بالا و با خنده گفتم:ببین کی داره به کی میگه

آقای دختر کش..بابا خوش تیپ..

واقعاً هم خیلی خوش تیپ شده

بود..مثل من..هاهاهاها..

با خنده از اتاق بیرون اومدیم که یااا حضرت چه خبره..تقریباً کل فامیل اینجا بودن..

پژمان خنده اش رو خورد و زیر گوشم گفت:میگم مامانت واسه آرمین تولد گرفته یا عروسی؟؟

خنده ی ریزی کردم و مثل خودش زیر گوشش گفتم:نمیدونم والا..میگم نکنه جدی جدی خبری باشه!!

پژمان با صدای بلند زد زیر خنده:اگه هم خبری باشه مطمئن باش واسه جناب عالی.. سرم رو به نشونه ی چطور مگه تکون دادم که دیدم داره به یه سمت اشاره میکنه..به همون سمت نگاه کردم که دیدم بلهههه مامان من دست دختر خاله م رو گرفته و داره میاد سمت ما..خدا بخیر بگذرونه..این دختره تا آخر مهمونی ول کن منه بدبخت نیس همش تقصیر مامانه..اخمام رفت توهم..مامانم و دختر خالم آزی تا کنار من و ایسادن و مامانم گفت:آروین جان اینم از آزی تا جون که سراغش رو میگرفتی..بعدم دست آزی تا رو ول کرد ..جااااان؟؟ من سراغ آزی تا رو میگرفتم؟؟؟ مامانم دیگه شورش رو در آورده..توی هر مهمونی یه دختر به منه بدبخت میچسبونه تا به قول خودش بین اینا یکی رو انتخاب کنم و واسش عروس بیارم..به خاطر همین هم همیشه بعد از هر مهمونی من و مامانم با هم دعوا داشتیم..و امشب هم نوبت آزی تا کنه که از قضا همیشه سعی میکرد خودش رو به من بچسبونه بود..یه نگاه گذرا به آزی تا انداختمو یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود تحویلش دادم..هه پس خانوم میخواست بره آرایشگاه که صبح تشریف نیاورده بود..از بس آرایشش جیغ بود شده بود شکل دلک..یه کت و شلوار قرمز هم پوشیده بود که فکر کنم اگه بشینه کت شلوار بدبخت جر بخوره بس که تنگه..بعد از اینکه مامانم رفت آزی تا دستش رو آورد جلو با اشفه ای که حال من رو بهم میزد

گفت:سلام عزیزم خوبی؟ منم باهات دست دادم و لبخند مصنوعی زدم:سلام..ممنون..

فکر کنم حسابی جا خورد از اینکه احوالش رو نگرفتم ولی باز از رو نرفت:خداروشکر که خوبی..دلخیزی برات تنگ شده بود..راستی خاله گفت کارم داشتی..جانم عشقم؟ موندم چی بگم..از دست این مامانم آسایش ندارم..یکم فکر کردم و گفتم:کار خاصی نداشتیم..فقط خواستم بگم..امم..اها اها کجا رفتی آرایشگاه؟؟

چه سوال مسخره ای..آزی تا با ذوق گفت:آرایشگاه...چطور مگه آروینم؟؟ خوشگل شدم؟؟ پوزخند زدم و گفتم:نه اصلاً قشنگ نشدی..بهت توصیه میکنم دیگه اونجا نری.. رسماً پنچر شد..ولی من داشتم بال در میوردم که حالش رو گرفتم..به دور و برم نگاه کردم که ببینم پژمان کجاست..که دیدم داره با یه دختره صحبت میکنه و نیشش بازه..همه چی این پسر خوب بودا..فقط زیادی دختر باز بود..همون لحظه آهنگ پخش شد و همه ریختن وسط..در کمال تعجب دیدم دستی دور بازوم حلقه شد و آزی تا گفت:میای بریم بر*ق*صیم آروین؟؟ حوصلم سر رفت..

وای خدا منو بکش..دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با نفرت نگاهش

کردم..واقعاً پررو بود..اعصابم به هم ریخته بود..بدون توجه به آزی تا که با چشم های متعجبش به من زل زده بود رفتم تو حیاط..سعی کردم آرام باشم و به چیزی فکر نکنم..ناخود آگاه فکرم کشیده شد سمت غسل و با آزی تا مقایسه اش کردم..غسل اینقدر خانم بود که به نگاه من واکنش

نشون داد و اخماش رفت تو هم اونوقت آزیتا.. حتی فکر کردن بهش هم حالم رو بد میکنه.. دستی روی شونم نشست.. برگشتم که دیدم

پژمانه.. نفس عمیقی کشیدم و به روش لبخند زدم.. پژمان هم لبخندی زد و اومد کنار من و ایساده دیدمتون.. دختره زد به کاه دون..

این همه پستی زدم بازم انگار نه انگار.. فکر میکنه با این کارا میتونه داش آرین ما رو

تور کنه.. بیخی بابا.. بیا بریم بالا.. ناسلامتی تولد داداشته ها.. در ضمن با خاله (مامانم) دعوا نگیری ها.. اونم دلش میخواد پسرش سروسامون بگیره

دیگه.. بهش حق بده.. تا کی من بهش حق بدم پژمان؟ چرا اون به من حق نمیده؟ من دلم میخواد

خودم زخم رو انتخاب کنم.. نه که زور کی به من بندازن.. میفهمی؟ -اره درکت میکنم.. تو همیشه دنبال

خاص ترین هایی.. -اره.. خاص ترین.. کسی که برای بدست آوردنش بجنگم.. کسی که من برم

دنبالش.. نه اون بیاد دنبالم و خودش رو بهم بندازه.. پژمان چند بار زد رو شونه م: الحق که رفیق

منی.. به خودم رفتی دیگه.. جفتمون زدیم زیر خنده و رفتیم بالا.. بقیه مهمونی خداروشکر حسابی خوش گذشت و

دیگه از آزیتا خبری نشد.. فکر کنم بالاخره به خانوم بر خورد.. همون طور که حدس میزدم آرمین عاشق زنجیر

و پلاک شد و هر پنج دقیقه یه بار ب*و*سم میکرد..

بعد از تموم شدن مهمونی همه رفتن خونه هاشون و منم به خاطر پژمان حرفی به مامانم ندم.. البته پژمان قول داد که در مورد این قضیه با

مامانم صحبت کنه و ازش بخواد تا من همسر آینده ام رو خودم انتخاب کنم.. رفتم تو اتاقم و با همون لباس ها خواب که چه عرض کنم.. بیهوش

شدم.. خدارو شکر فردا جمعه بود و میتونستم یه دل سیر بخوابم.. با احساس خیس شدن صورتم چشم هام رو باز

کردم.. پنجره ی اتاقم باز بود و داشت بارون میومد.. دونه های بارون هم میخورد به صورتم.. ای جان عاشق بارونم.. یه نفس عمیق کشیدم و از رو

تخت بلند شدم.. ساعت یازده بود.. رفتم حموم و یه دوش گرفتم تا سر حال شم.. بعد از حموم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم که دیدم یه

کاغذ روی یخچاله و روش نوشته: سلام آرین جان.. عمه ات اینا از مسافرت برگشتن ما رفتیم اونجا.. شب هم همونجاییم.. اگه دوست داشتی تو

هم بیا.. فعلاً.. زیر همون یادداشت نوشتم: سلام بر خانواده ی عزیزم.. نه نیام خوش بگذره.. من میرم خونه

پژمان شب هم اونجا میومدم.. فعلاً.. صبحونه ام رو خوردمو نقشه ها رو برداشتم و رفتم خونه

ی پژمان.. یادم رفت بهش خبر بدم که دارم میام ولی خداروشکر خونه بود.. همین که پام رو گذاشتم تو خونه اش یهو دیدم پژمان مثل جت از

اتاقش اومد بیرون و تند تند گفت: آرین شماره ی هومن الان باهاته؟؟؟

—علیک سلام..منم خوبم به مرحمت شما..

—اه خیلی خب بابا سلام..میگم شماره ی هومن

باهاته؟؟دوست دخترم فامیلی فرشته و عسل رو در آورد..

—چونه من؟؟آره

آره دارم..بدو بگو..

پژمان زد زیر خنده:تو که از منم هول تری..فرشته رستمی و عسل تهرانی..

گوشیم رو در آوردم و شماره ی هومن رو گرفتم..بعد از سه بوق جواب داد:

—به به بین کی زنگ زده..سلام

آروین چطوری؟

—سلام هومن..قربونت تو چطوری؟؟

—منم خوبم..از این ورا؟شماره گم کردی؟؟

با خنده گفتم:قرض از مزاحمت شماره ی دو

نفر رو میخواستم..میشه واسم در بیاری؟

—ای به چشم..اسم و فامیلیشون رو بده پیدا که کردم واست اس ام اس میکنم..

—دمت گرم داداش جبران میکنم..عسل تهرانی و فرشته رستمی..

—خواهش میکنم این چه حرفیه..

—بازم ممنون پس من منتظرم..فعلاً

—فعلاً

پژمان که به من زل زده بود گفت:چی شد داد شماره رو؟

—گفت پیدا که کرد اس ام اس میکنه برام..

—ایول پس حله..

—خب حالا نیشتمو ببند..بیا بریم سر نقشه ها تا

شماره هارو بفرسته...

پژمان هم قبول کرد و رفتیم سراغ نقشه ها تا بهشون رسیدگی کنیم..

با صدای قارو قور شکمامون به ساعت نگاه کردیم..اصلاً باورم نمیشد..ساعت هشت شب بود و ما از ساعت دوازده تا الان یکسره داشتیم روی

نقشه کار میکردیم..پژمان زنگ زد و دو تا پیتزا سفارش داد..ناهار ک نخوردیم لاقل شاممون رو زود بخوریم تا از گرسنگی نمیریم..نیم ساعت

بعد پیتزهارو آوردن..داشتیم میخوریم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..پریدم سر گوشی که دیدم هومن شماره هارو فرستاده..بازم ازش

تشکر کردم و شماره ی فرشته رو دادم به پژمان و حذفش کردم..پژمان شماره ی فرشته رو توی گوشیش سیو کرد و شروع کرد به اس ام اس

زدن..ولی من بعد از سیو کردن شماره ی عسل حتی نتونستم چشم ازش بردارم..همینطور بی اراده زل زده بودم به شمار اش..پژمان سرش رو از

روی گوشیش بلند کرد و با خنده گفت:خودش نیستااا شمارشه..بیا غرق نشی..

نفسم رو با هرس بیرون فرستادم:تو به کاره خودت برس..

—فعلاً که جوابمو نمیده..واسه امروز بسه..دارم

براش.. معلوم نبود با دختره ی بیچاره میخواست چی کار کنه که اینطور خبیثانه لبخند میزد..بی خیالش

شدم و بقیه ی شامم رو خوردم..

اونشب خونه ی پژمان موندم..خیلی خوش گذشت..تا

ساعت چهار صبح بیدار بودیم و فوتبال نگاه میکردیم..در عوضش فردا صبح مثل دو تا جنازه رفتیم شرکت..چشم های هردو تامون از بیخوابی

قرمز بود..

بعد از اینکه کارامون تو شرکت تموم شد هر کدوممون راه افتادیم سمت خونه

هامون.. هوا هنوز بارونی بود.. از شدت خواب داشتم بی هوش میشدم.. سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر به خونه برسم.. خیابون ها به خاطر بارون

آب گرفته بود.. هنوز چند تا کوچه با خونمون فاصله داشتم که صدای "هووووی حواست کجاست" یه نفر باعث شد سریع بزنم رو ترمز و یه گوشه

پارک کنم و از ماشین پیاده شم واسه عذر خواهی.. همین که از ماشین پیاده شدم چشم هام گرد شد.. احساس کردم یه سطل آب یخ روم

ریختن.. همین جور بی حرکت وایساده بودمو به صحنه ی رو به روم نگاه میکردم.. عسل دست یه مرد جوون رو گرفته بود و جفتشون داشتن به

لباسشون که خیس خالی شده بود نگاه میکردن.. اون مرد سرش رو بلند کرد و با عصبانیت نگام کرد: حواست کجاست مرتیکه؟؟ مگه داری سر

میبری؟؟ همون لحظه عسل سرش رو بلند کرد و زل زد به چشمام.. لعنتی.. دوباره

چشماس نفسم رو تو سینم حبس کرد و دوباره محوش شدم.. عسل زود تر از من به خودش اومد و چشماس رو از چشمام گرفت و گفت: سلا آقا

آروین.. خوب هستین؟

تو دلم واسه اینکه هنوز اسمم رو یادش خوشحال شدم.. ولی اون خوشحالی با دیدن دوباره ی اون مرد از یادم رفت و در حالی که به دستاشون

نگاه میکردم اخمام رفت توهم.. اون مرده به عسل نگاه کرده و گفت: عسل مگه این آقا رو میشناسی؟ عسل لبخند محوی

زد و گفت: آره عمو جون.. یادتونه گفتم یه آقای حسابی شاهین رو گوشمالی داد؟ ایشون همون هستن..

وبا دستاش به سمت من که چشمام شده بود قد توپ پینگ پونگ اشاره کرد.. چی شد؟؟ گفت عمو جان؟؟ یعنی این مرد جوون عموی

عسل؟؟ یهو یاد خودمو آرمین افتادم.. وقتی که من ازدواج کنم و بچه دار شم آرمین میشه عموی بچم و فاصله سنیشون کمه.. و اصلاً بهشون

نمیخوره که عمو و برادرزاده باشن.. پس این مرد جوون هم که بهش میخوره تقریباً سی سالش باشه عموی عسل.. از این فکر لبخند نشست رو

ل*ب*م.. با تک سرفه ی عموی عسل به خودم اومدم.. ای وای گندزدم.. تمام این مدتی که داشتم فکر میکردم زل زده بودم تو چشم های عسل

و جالبیش اینجاست که اون هم زل زده بود به چشم هام.. هر دو سرمون رو پایین انداختیم که عموی عسل خنده ی ریزی کرد و گفت: موش

زیونت رو خورده؟ - نه نه معذرت میخوام.. اصلاً حواسم نبود..

دستم رو بردم جلو و گفتم: سلام آقای تهرانی.. از دیدنتون خوشبختم.. عموی عسل هم دستم رو گرفت و به

آرومی فشرد: من هم از دیدنتون خوشبختم آروین خان.. در ضمن میتونی من رو سهیل صدا کنی..

به روش لبخند زد: حتماً رو کردم سمت عسل و گفتم: سلام عسل خانم.. ممنون

شما خوبین؟

عسل چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک نگام کرد..واه این چرا همچین میکنه..نکنه دوباره گند

زدم!!!!

تو همین فکر بودم که عسل گفت:ببخشید آقا آروین..شما فامیلی

عموی من رو از کجا میدونید؟؟؟

—خب چیزه..خودتون گفتید دیگه..

یا اکثر اما ما ابا بدبخت شدم..ای وای عجب سوتی ای دادم..

یه لحظه حس کردم قل*ب*م دیگه نزد..

—ولی من یادم نمیداد حتی اسمم رو هم بهتون گفته باشم..

—اون وقت فامیلیم رو چی؟؟

—بله خب شما نگفتید اما شاهین اون روز اسمتون رو صدازد منم از همون جا فهمیدم..

سهیل:عسل جان وسط خیابون داری آقا آروین رو

وای خدا چرا ول نمیکنه..

حالا خودش هم

باز جویی میکی؟بیخیال دیگه...علم غیب که ندارن..از یه جایی شنیدن دیگه لابد..

—نه ایرادی نداره..میگم بهتون..همون روز دعوا

مشکوک به من نگاه میکرد..اها!! یافتم چی بگم..خدایا منو ببخش..

وقتی شما دست فرشته خانم رو گرفتید و رفتید شنیدم که شاهین زیر لب گفت دارم برات خانم تهرانی..از اونجا فهمیدم..

عسل هم خندیدو چیزی

سهیل خندید و صمیمانه دستی به شونم زد و گفت:ماشالا به این حافظه..خوشم اومد..

—لطف دارین..راستی بابت این که خیس شدید ازتون معذرت

نگفت..ابول باور کردن..

—نه بابا این چه

میخوام..راستش یکم خسته بودم..میخواستم زودتر برسم خونه که اینطوری شد..

حالا خوبه تا الان داشت زنده به گورم میکردا..

حرفیه..ایرادی نداره...

بعد م به لباس های خیسشون اشاره

—پس بفرمایید بالا تا برسونمتون..اینجوری که نمیشه..

کردم..ایندفعه عسل گفت:نه آقا آروین مزاحمتون نمیشیم..شما خسته اید..راهی نمونده تا خونه..خودمون میریم..

سهیل:ای بابا چقدر تعارف تیکه پاره

—مگه من میذارم؟بفرمایید داخل ماشین میرسونمتون دیگه..

میکنید..

خندید و دستش رو آورد جلو و

بین اینقدر دیگه بیشتر نمونده..همش دو قدم هم نیست..اونوقت باماشین بریم؟

—منم همینطور.اجازه ما هم دست شماست..خداحافظ..

گفت:خیلی خوشحال شدم از این که دیدمت..بالاجازه..

هر دو تاشون از م خداحافظی کردن و رفتن..وای خداجون چقدر خسته ام..نشستم تو ماشین و خیلی سریع رسیدم خونه..وارد خونه که شدم

کسی نبود..شونه ایی بالا انداختم و به تختم نرسیده خوابم برد...

اون روز میگذره..و من هرروز از روز قبل بی حوصله تر میشم..یه احساس خاص دارم..انگار یه چیزی تو وجودم هست که گمش کردم..

منی که همیشه به راحتی میخوابیدم دیگه شب ها خواب ندارم..هر وقت چشم هام رو میذارم رو هم یه جفت چشم عسلی جلو روم ظاهر میشه..

چند وقتیته که پژمان هم اصلاً حال و حوصله نداره و من حتی ازش نپرسیدم چشه..واقعاً چه جور رفیقی هستم من که حال پژمانی که هیچ وقت

خنده از رول*ب*ا*ش محو نمیشد رو نادیده گرفتم.. از اتاق کارم

خارج شدم و رفتم سمت اتاق پژمان..طبق معمول مثل خودش بدون در زدن وارد شدم..پژمان سرش رو گذاشته بود رو میزش و دست هاش رو

گذاشته بود رو سرش..رفتم رو نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم.. پژمان سرش رو از رو میز بلند

کرد و یه لبخند تلخ زد:چیزی شده؟ یه لبخند تلخ تر از خودش زدم و گفتم:چته پژمان؟ چرا چندوقته تو خودتی؟

با دستش صورتش رو پوشید و گفت:فرشته.. -چی؟؟ منظورت چیه؟

-گند زدم آروین..گند زدم.. -یعنی چی؟؟ واضح تر توضیح بده..

دستشو از رو صورتش برداشت و گفت:یادته قرار بود حالش رو بگیرم؟ پوزخند زد:دوباره اون حال من رو گرفت..

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:وقتی بهش اس زدم اولش اصلاً جوابم رو نداد تا اینکه بعد از کلی خواهش و تمنا یه بار ریجکت نکرد و جواب

داد..بماند که باچه زحمتی مخشو زدم..اونم تلفنی..کار خیلی سختی بود ولی بالاخره موفق شدم..باهاش دوست شدم..اینقدری رابطه ام رو

باهاش کش دادم که حس کردم وابسته ام شده..باهاش قرار گذاشتم..بهش گفته بودم منو میشناسه ولی نگفته بودم کی ام..وقتی اومد سر قرار

من رو که دید کلی جا خورد..اولش فکر کرد اتفاقی منو دیده ولی بهش گفتم من اونم هستم که باهاش دوست شدم..آروین چشم هاش داشت

میزد بیرون بس که تعجب کرده بود..خوردش کردم آروین..بهش گفتم دوستی باهاش یه نقشه بود..از اون روزی که میخواستم بهش شماره بدم

ولی منو پس زد..از این که دوست شدنم باهاش فقط به خاطر انتقام اون روز بود گفتم..آخر سرم بدترین حرف دنیا روزدم..گفتم حالا اونم که

پست میزنه منم به سلامت..هیچی بهم نگفت..هیچی..فقط با گریه باشد و رفت.. به وضوح

صدای شکسته شدن قلبش رو حس کردم..من لعنتی اشکشو در آوردم..قلبش رو شکستم..فکر میکردم بعد از این کار خنک میشم اما خواب و

خوراک ازم گرفته شد..عذاب وجدان داره خفه ام میکنه..بدتر از همه اینه که..اینه که حس میکنم منم به اون وابسته شدم و..دوستش دارم...

یعنی بگم از تعجب شاخ در آوردم دروغ نگفتم..اصلاً باورم نمیشه پژمان اینطور قلب فرشته رو شکسته باشه و حالا دوستش داره..یعنی بهتر از

این نمیشد.. -خب چرا سعی نکردی ازش معذرت خواهی کنی؟ -از

کجا میدونی این کارو نکردم..سه روز بعد از اون ماجرا به غلط کردن افتادم..بهش زنگ زدم..اس دادم..حتی رفتم دم خونشون..اما اون حتی بهم نگاه هم نکرد..ای کاش میزد تودهنم..اصن تیکه تیکه م میکرد ولی اینطوری بهم بی محلی نمیکرد..من اشتباه کردم درست..ولی هزار برابر ازش عذر خواهی کردم..ولی اون منو نمیبخشه..طوری رفتار میکنه انگار اصلاً من وجود ندارم..دارم دیوونه میشم آروین..

دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:چقدر دوستش داری؟
-بیشتر از جونم...

-پس برای بدست آوردنش تلاش کن..ومطمئن باش اگه شما قسمت هم باشین زمین به آسمون بیاد آسمون به زمین بیاد مال هم میشین..

-واسه بدست آوردنش هر کاری میکنم..باورت میشه با همه ی دوست دخترام کات کردم؟من فقط فرشته رو میخوام..نه واسه دوستی..واسه

زندگی..میخوام باهش ازدواج کنم..حالا شده به هر قیمتی..
-ایول داداش پس یه

عروسی افتادیم..
-البته اگه عروس خانم بله رو بده..راستی آروین تو چته؟چندوقته انگار تو

این دنیا نیستی..
-فقط دلم گرفته..میگم پژمان یادته قدیما هر

وقت دلمون میگرفت میرفتیم کوه و تا جون داشتیم داد میزدیم؟پایه ای بریم؟

-ایول عجب فکر توپی..پایه تم..فردا هم که جمعه هس..بریم..
-اوکی..پس قرارمون باشه واسه فردا

ساعت شیش صبح..
-باشه..از خونه ی شما تا کوه نزدیک تره..من میام دنبالت با ماشین خودمم

میریم..چطوره؟
-عالیه..خیلی خب من دیگه برم..فعالاً..

پژمان هم دستش رو به نشونه بای بای تکون داد و خداحافظی کرد..
بعد از تموم شدن کارام تو شرکت رفتم خونه

تا وسایل هام رو واسه کوه آماده کنم..خیلی خوب شد که داریم میریم..واسه جفتمون لازم بود..ساعتم رو سر پنج صبح تنظیم کردم و با هزار زور

و زحمت تونستم بخوابم...
صبح قبل از اینکه صدای آلارم گوشیم بلند شه خودم

بیدار شدم..در واقع اصلاً نتونستم راحت بخوابم..مثل هر شب...
همه ی وسایلام آماده بود

پس اول از همه یه دوش گرفتم..بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم موهام رو با سشوار خشک کردم و رفتم سر کمد لباسام..یه جین قهوه ای و

یه تیشرت مشکی قهوه‌ای با کفشای آدیداس مشکیم پوشیدم و کوله ام رو انداختم رو دوشم..واسه مامان اینا یادداشت نوشتم که با پژمان دارم

میرم کوه..به محض اینکه پام رو از خونه بیرون گذاشتم پژمان رسید..سوار ماشینش شدم وباهش سلام کردم..اونم باهام سلام کرد و راه

افتاد..تو راه هیچ کدوم حال و حوصله نداشتیم..پژمان که مشخص بود واسه چی ناراحته..اما من حتی نمیدونم دلیل بی حوصلگیو ناراحتیم چیه..

بعد از یک ساعت و خورده ای رسیدیم کوه.. با این که الان پاییزه اما هوا عالی بود.. پژمان ماشین رو پارک کرد و جفتمون راه افتادیم.. تو راه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.. پژمان و نمیدونم اما من تو فکر کسی بودم که نمیدونم کی بود.. وسطای راه رسیده بودیم که با شنیدن صدای جیغ یه دختر هر دو متوقف شدیم.. صدای جیغش به نظرم خیلی آشنا اومد.. یه نگاه به پژمان انداختم و گفتم: تو هم شنیدی؟

-آره صدای جیغ بود.. و دوباره همون صدا اومد.. صدای جیغ یه دختر که کمک

میخواست.. احساس کردم زیرپاهام خالی شد.. آره من این صدا رو میشناسم.. صدای کسی که طنین قشنگ خنده هاش هنوزم تو گوشمه.. صدای

کسی که یک ماهه بدون این که بخوام شده شب و روزم.. عسل.. آره خودش من مطمئنم...

تموم توانم دیدم سمت صدا.. دیدمش.. آره خودش بود.. مثل ابربهار اشک میریخت.. حتی بیشتر از روزی که شاهین مزاحمش شده بود.. اشک

میریخت و اسم فرشته رو که بی هوش افتاده بود و صدامیزد و کمک میخواست.. سه تا دختر دیگه هم که فکر کنم دوستاشون بودن کنارشون

نشسته بودن گریه میکردن.. پژمان با دیدن فرشته تو اون وضعیت دوید سمتش و با یه حرکت اون رو از رو زمین بلند کرد و با تموم سرعت پرواز

کرد به طرف ماشینش.. اون سه تا دختر هم بلند شدن و پشت سر پژمان راه افتادن.. اما عسل همون طور همون جا نشسته بود و زجه میزد..

با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلم واسه ی خودش و چشمای نازش تنگ شده.. قل*ب*م تو سینه ام بی قراری میکرد و صدای کوبش شدیدش

رو به وضوح میشنیدم.. حتی توان راه رفتن هم نداشتم.. مثل خودش رو زمین نشستم.. صدای گریه اش دیوونم

میکرد.. انقدری که حس کردم اشک خودم هم داره در میاد.. به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و با صدای لرزونی که ناشی از بغضم بود

گفتم: عسل.. بلند شو.. خواهش میکنم گریه نکن..

اما اون اصلاً صدای من رو نمیشنید.. از رو زمین بلند شدم و رفتم سمتش.. روبه روش زانو زدم و با صدای بلند تری گفتم: عسل بلند شو.. پژمان

فرشته رو برد بیمارستان.. مگه نمیخوای پیش دوستت باشی؟ بلند شو.. تورو به هرچی میپرستی گریه نکن.. با این

حرفم گریه عسل شدت گرفت.. حتی سرش رو بلند نمیکرد که منو نگاه کنه.. فقط به جای خالی فرشته خیره شده بود و اشک میریخت.. صدای

کوبیده شدن قل*ب*م تموم وجودم رو داشت نابود میکرد.. به حدی بلند بود که میترسیدم صدایش رو عسل هم بشنوه...

چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.. باید یه کاری میکردم.. به عسل شوک وارد شده بود.. پس یه شوک دیگه میتونست حواسش رو

سرجاش بیاره.. چشم هام رو باز کردم.. نمیدونستم کاری که میخواستم بکنم درسته یا نه.. ولی باید این کار رو میکردم.. دستم رو بالا بردم و یه

کشیده خوابوندم تو گوش عسل... عسل سرش رو بلند کرد و با تعجب و خشم زل زد تو چشمام.. خدایا من چی

کار کردم.. به دستام نگاه کردم.. به شدت میلرزید.. با نگرانی به عسل نگاه کردم.. چشمش از شدت گریه و عصبانیت قرمز شده بود.. عسل از رو

زمین بلند شد و همزمان من هم ایستادم روبه روش..هنوزم باورم نمیشد که غسل رو زده باشم..همین که خواستم بابت این کارم ازش

عذرخواهی کنم به طرف صورتتم سوخت..دستم رو گذاشتم رو همون قسمتی که غسل با دستای کوچولوش زده بود...

چونه اش از شدت بغض میلرزید..همون دستی رو که باهانش تو صورتتم زده بود رو گذاشت جلوی دهانش و عقب عقب رفت..من حتی قدم از

قدم برنمیداشتم..دستم هنوزم رو همون قسمت از صورتتم بود..ناخداگاه بهش لبخند زدم..اصلاً از این که تو صورتتم زده بود ناراحت نبودم..خب

هر چی که عوض داره گله نداره..درسته من بخاطر اینکه به خودش بیاد زدمش اما به هر حال جوابش رو گرفتم..این سیلی کوچولو میتونه یه

یادگاری یا هدیه کوچیک باشه از کسی که برای اولین بار دلم رو لرزوند...
عسل روش رو ازم گرفت و دوید به سمت

پایین..نمیتونستم تنهانش بذارم پس منم دنبالش رفتم..خیلی سریع رسیدیم کنار یه ماشین..فکر کنم ماشین غسل بود..سوییچ ماشینش رو از تو

جیبش بیرون آورد..دستهاش به شدت میلرزید..رفتم روبه رو شو گفتم:عسل خانم بزارید من ماشین رو برونم..شما حالتون اصلاً خوب نیست..با

این وضعیت نمیتونین رانندگی کنین..

بدون هیچ حرفی سویچ رو داد بهم و نشست تو ماشین..منم سریع نشستیم و راه افتادم..عسل هنوز هم ریز ریز گریه میکرد..از تو جیبم یه

دستمال در آوردم و گرفتم سمتش..عسل دستمال رو گرفت و بعد از یه تشکر زیر لبی برگشت سمت منو گفت:تو و دوستت اونجا چی کار

میکردین؟
-خب اومده بودیم کوه یه حال و هوایی عوض کنیم که صدای جیغ

شنیدیم و بقیه ماجرا..
-اهان..رفیقتون ادعا میکنه فرشته رو دوست داره..راسته؟آخه بعد از اون ماجراها که خودش راه انداخت

چطور الان..
پریدم وسط حرفشو گفتم:پژمان پشیمونه..باور کنید اصلاً خواب و

خوراک نداره..اون واقعاً فرشته رو دوست داره..

عسل یه نفس عمیق کشید و هیچی

نگفت..سکوت بینمون رو شکستم و گفتم:چه اتفاقی واسه فرشته خانوم افتاد؟

-همش تقصیر منه احمقه..دیدم حالش خوب نیست با یه سری از دوستانمون قرار گذاشتم بریم کوه..فرشته میگفت حال و حوصله نداره نمیداد..اما

من هی اصرار کردم..آخه بعد از اون بلایی که آقا پژمان سرش آورد همش دمی بود..راستش فکر کنم فرشته هم پژمان رو دوست داشته

باشه..خلاصه قبول کرد..تو راه بودیم که یهو پاش خورد به یه سنگ و افتاد رو زمین و بی هوش شد...

دوباره گریه اش شدت گرفت..ای خدا منو بکشه..یکی نیست بگه میمردی چیزی نمیپرسیدی..تازه داشت اروم میشدا..حالم خیلی خراب بود..از

یه طرف تپش های قل*ب*م که هر لحظه کوبنده تر میشدا..از طرفی هم گریه ی غسل شدن دلیل دیوونگی من..ماشین رو یه گوشه پارک

کردم..از ماشین پیاده شدم و در سمت غسل رو باز کردم..عسل با تعجب بهم نگاه میکرد...دستم رو به نشونه ی تهدید آوردم بالا و با صدای

بلند گفتم: عسل به خدا قسم آگه یه ثانیه ی دیگه.. فقط یه ثانیه ی دیگه گریه کنی خودم رو پرت میکنم جلوی ماشینا.. به جونه داداشم این کارو میکنم پس خفه شووووو.. عسل اشکاش رو به سرعت پاک کرد و داد زد: خودت خفه شو.. هر غلطی هم میخوای بکنی بکن.. تو

حق نداری سر من داد بزنی.. پسره ی پررو.. حاله از همتون بهم میخوره.. از

ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید.. رفت سمت راننده و نشست پشت فرمون و به سرعت راه افتاد.. قل*ب*م تیر میکشید.. عسل گفت حالش از من بهم میخوره.. یعنی اون از من بدش میاد.. آخه چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ یعنی اینقدر از من بدش میاد که حتی مرگم برایش مهم نیست؟ قطعاً هر کسه دیگه ای بود الان گردنش رو میشکوندم.. اما عسل.. چرا اون واسم با همه فرق میکنه؟ چرا با فهمیدن اینکه از من بدش میاد قل*ب*م تیر کشید؟ چرا چرا چرا؟؟؟؟ سرم رو گرفتم بین دستام.. این همه چرا داشت دیوونم میکرد.. باید میرفتم یه جایی تا آروم بشم.. آره خودشه.. بام تهران.. جایی که همیشه بهم آرامش میداد.. یه نفس عمیق کشیدم و با گرفتن یه ماشین خودم رو رسوندم به خونمون.. ماشینم رو برداشتم و راه افتادم سمت بام تهران..

وقتی رسیدم اولین کاری که کردم گرفتن شماره ی پژمان بود.. بعد از چند بوق صدای شادش رو شنیدم: سلام آورین.. کجایی تو؟

سلام.. بیرونم.. پژمان عسل رسید بیمارستان؟ -اره بابا خیلی وقته.. چطور؟

چیزی نیست.. چیه خیلی سارژی؟ فرشته خوبه؟ -آره عالی.. وای آروین باورت نمیشه.. فرشته

من رو بخشید.. بالاخره من رو بخشید.. تازه بهم گفت که دوستم داره.. نمیدونی چقدر خوشحالم.. همش رو هم مدیون تو و پیشنهاد توپتم.. دمت

گرم.. -قربونت.. خب خدا رو شکر.. خیلی خوشحالم کردی.. ایشالا

که خوشبخت شی.. کار نداری؟ - ممنونم داداش.. نه دیگه برو به کارت برس.. خدا حافظ...

من هم باهش خدا حافظی کردم گوشه ی رو گذاشتم تو جیبم.. خوشحال بودم.. هم واسه ی پژمان و فرشته.. هم واسه ی اینکه عسل سالم رسید

بیمارستان.. از حال خودم خندم گرفت.. انگار دیوونه شدم.. همیشه بام

تهران رو دوست داشتم.. کل تهران زیر پاهاته.. اما این بار با دفعه های قبل فرق داشت.. دیگه اون آرامشی که با اومدن به اینجا بهم منتقل میشد

تو وجودم نبود.. آروم چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.. با بستن چشم هام مثل همیشه یه جفت تپله ی عسلی

دیدم.. وبا دیدنش همه ی آرامش دنیا تو وجودم سرازیر شد.. انقدر که دلم میخواست برای همیشه چشم هام رو بسته نگه دارم.. چقدر دلم برای

نگاهش که قل*ب*م رو میلرزونه تنگ شده.. کاش الان پیشم بود.. اصلاً دوباره میزد تو گوشم و سرم داد میزد ولی پیشم بود.. یه نفس عمیق

دیگه کشیدم.. فکر کنم وقتشه که یه اعتراف کوچولو پیش خودم

بکنم... من عاشق شدم... عاشق یه جفت چشم عسلی.. عاشق یه لبخند دلنواز.. عاشق عسل...

چشم هام رو آروم باز کردم.. خدایا من دوستش دارم.. با همه ی وجودم.. بیشتر از جونم دوستش دارم.. اما اون.. حالش از من بهم میخوره... ولی اون باید مال من بشه.. حالا شده به هر قیمتی..

به سنگی که جلوی پام بود لگد زدم و سوار ماشینم شدم.. دیگه باید میرفتم خونه.. الان فقط به یه خواب عمیق نیاز دارم.. حتی شده به زور قرص..

با سرعت زیاد خیلی سریع به خونه رسیدم و خوابیدم.. فردای اون روز پڑمان در حالی که نیشش تا

بناگوشش باز بود اومد تو اتاقم.. به سلام بر داش آروین خودم.. چه عجب شما یه بار قبل از من اومدی

شرکت.. بابا منور فرمودی اینجارو.. بیخیال پڑمان.. امروز سگم پس برو تا پاچتو

نگرفتم.. اووو خیل خب باو.. اومدم بگم فردا شب با فرشته قرار داریم.. کدوم رستورانو هنوز بهم

نگفته.. حالا بعداً بهت میگم.. خواستم از جناب عالی دعوت کنم با این بنده ی حقیر تشریف فرما بشین.. افتخار میدین؟

– کمتر مزه بریز نمکدون.. شما دوتا باهم قرار دارین.. اون وقت من این وسط پیام اونجا بگم چند منه؟

– نه د.. خانم من داره دوستش رو که عسل خانم باشن با خودش میاره.. منم دیدم خب اونا دو نفرن.. منم که ضعیف تکو تنها از پس دوتا دختر بر

نمیام که.. یهو دیدی خفتم کردن و منه بدبخت و کشتن و مالو املاکم و بالا کشیدن.. والا دیگه تو این دورو زموئه نمیشه به کسی اعتماد کرد

که.. واسه همینم گفتم به تو که یه پا زورویی واسه خودت بگم با من بیای تا منم تنها باشم..

رادارام روشن شد.. گفت عسل؟؟ یعنی فردا شب میتونم عسلم رو ببینم؟ ایول.. با این فکر نیشم شل شد و گفتم: باشه پس منم میام.. آدرسو هم

واسم اس ام اس کن.. دمت گرم.. میدونستم رفیقتو تنها نمیذاری.. سوپر من.. زورو.. اسپایدر من.. زیبای خفته..

یه لنگه کفشم رو در آوردم تا پرت کنم سمتش تا کمتر چرت و پرت بگه و دهنش و ببنده که شلیک خندش رفت هوا و از اتاق پرید

بیرون.. خودمم خندم گرفت.. پڑمان به دلک گفته زکی..

ای جان فردا رو بگو.. باید حسابی تیپ بزنم.. با فکر دیدنش کل روز رو شارژ بودم.. فرداش پڑمان شرکت نیومد و اس زد

که قرارمون شد ساعت هفت رستوران نزدیک خونه ی خودش که حسابی شیکه و یه جورایی پاتوق من و پڑمان..

به جرئت میتونم بگم اولین باری بود که از دیدن یه نفر اینطور هیجان زده شده بودم.. با وسواس لباس هام رو انتخاب کردم.. یه تیشرت طوسی

جذب.. شلوار جین مشکی.. کفش مشکی و به دلیل سردی هوا یه تک کت چرم مشکی که فوق العاده بهم میومد.. یه نگاه تو آینه به خودم

انداختم.. همه چیز تکمیل بود.. ادکلن رو روی خودم خالی کردم و راه افتادم سمت رستوران.. آشوبی بود تو دلم.. انقدر نفس عمیق کشیده بودم که

هوا کم آوردم..بالآخره رسیدم..ماشینم رو پارک کردم و به نگاه به ساعت انداختم..ساعت دقیقاً هفت بود..با اعتماد به نفس کامل رفتم داخل رستوران..یه نگاه به دور و برم انداختم که دیدم سمت چپ رستوران پژمان واسم دست تکون میده..چقدر هولم این پسر که از منم زودتر رسید.. رفتم سمتش و رو میز کنارش نشستم و دستم و گرفتم سمتش:سلام بر مستر عاشق پیشه..

پژمان دستم رو فشرد:وای آروین دارم از استرس میمیرم..حتی وقتی با ایران پایا هم قرار داشتیم انقدر استرس نداشتم..

—طبیعیه داداش..خب اولین قرار تونه دیگه.. —نفهمیدم چی شد؟طبیعیه؟؟؟خب پرفوسور شما

چقدر تو این زمینه تجربه دارین که میگین طبیعیه؟؟؟هرکی ندونه انگار آقا ده بار عاشق شده..بی عرضه..

پژمان همینطور واسه خودش چرت و پرت میگفت ولی من تمام حواسم به در ورودی رستوران بود..

بالاخره اومدم..خدای من..از همیشه زیباتر شده بود..مثل یه پری..اصلاً مثل این دخترای دوروبرم آرایش جیغی نداشتم..برعکس آرایشش کاملاً

لایت بود..واین زیبایی صورتش رو دوچندان میکرد... رسماً محوش شده بودم که بیهو یه چیزی یادم اومد..آخرین

باری که من و غسل همدیگه رو دیده بودیم اون کلی حرف بار من کرده بود..پس الان باید تا حدودی باهانش سرد بر خورد کنم که یه وقت فکر

نکنه اینقدر برام بی اهمیته که هیچ دلخوری ای ازش ندارم..با این فکر اخمام رفت تو هم و سرم رو انداختم پایین..خیلی خیلی سخت بود اما

شدنی..صدای سلام گفتن غسل و یه نفر دیگه اومد..واه اون دیگه کی بود؟ سرم رو بلند کردم که دیدم

فرشته کنار غسل وایساده..بسم ال..فرشته کی اومد..اینقدر محو غسل شده بودم که اصلاً فرشته رو ندیدم..من و پژمان از رو صندلی هامون بلند

شدیم..پژمان به صورت مفصل اما من خیلی آروم سلام گفتم..هر دو شون بعد از پژمان برگشتن سمت من..فرشته با لبخند و غسل با شرمندگی

که توی چشمش داد میزد بهم سلام کردن.. هر چهار

نفر نشستیم رو صندلی..پژمان و فرشته روبه روی هم..من و غسل هم روبه روی هم..پژمان و فرشته راجب همه چیز حرف میزدن و گاهی اوقات

غسل هم تو بحث هاشون شرکت میکرد..اما من اصلاً تو این دنیا نبودم..قل*ب*م بیشتر از همیشه خودشو به سینم میکوبید..دیگه داشتم کلافه

میشدم..یهو یه نفر زد به شونم..به دستاش نگاه کردم که رسیدم به پژمان الدنگ..پژمان که به سختی خندش رو کنترل میکرد گفت:اگه جایه

خوبیه بگو ما هم بیایم.. با گیجی گفتم:کجا؟؟؟

—همون افقی که توش محوی.. پژمان و فرشته با گفتن این حرف پژمان

خندشون رفت هوا..غسل هم سرش رو انداخته بود پایین و ریز ریز میخندید..اخمام رفت توهم..اینا دارن منو مسخره میکنن؟

اعصابم خورد شد اما اینقدر که اینا خندیدن من هم خندم گرفتم..مخصوصاً خنده ی غسل که بهم انرژی میداد..با خنده دست کشیدم تو موهام و

از رو صندلی بلند شدم..بیهو هر سه تا ساکت شدن و فرشته گفت:آقا آروین ناراحت شدین؟بخدا ما واسه شما نخندیدیم بخاطر حرف پژمان خندمون گرفت..شما که بهتر از من این دوست دلگتونو میشناسین..هیچی تو دلش نیست حرفاشو جدی نگیرین..

حالا من و پژمان بودیم که خندمون رفت هوا..عسل و فرشته با تعجب نگامون میکردن..پژمان میون خنده گفت:بابا ناراحتی چیه؟؟ما روزی هزار بار از این شوخی هاباهم میکنیم..مگه دختره که ناراحت شه؟؟

بعد دوباره شروع کرد به خندیدن..رو کردم سمت فرشته و گفت:بله فرشته خانم من به این خل بازی های پژمان عادت دارم..ناراحت نشدم فقط میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم..فعلا..

بیرون..یه قسمت از حیاط رستوران فضای سبز قشنگی داره که من و پژمان اکثر اوقات بعد از خوردن غذا میرفتیم اونجا مینشستیم..پس به همون سمت رفتیم و روی اولین صندلی نشستیم..پژمان و فرشته واقعاً به هم میان..جفتشون دیونه ان و از همه مهم تر عاشق هم هستن...

تو همین فکر بودم که صدای تک سرفه ی یه نفر من رو به خودم آورد..سرم رو بلند کردم و در کمال تعجب دیدم عسل وایساده کنار

صندلی..چشمام گرد شد و همزمان عسل سرش رو انداخت پایین و گفت:میتونم اینجا بشینم؟

بله حتماً با فاصله نشست رو صندلی و گفت:دیدم شما اومدین بیرون

گفتم منم پیام تا فرشته و آقا پژمان تنها باشن..

به خاطر من نیومده بود..هه چه توقع هایی دارم من..فقط سرم رو تکون دادم که عسل ادامه داد:البته با خودتون هم کار داشتیم..

ایول همینه..خدایا دمت گرم..اخمام که باز شد هیچ نیشم شل شد..البته خیلی سریع و نامحسوس جمعش کردم و گفتم:بفرمایین؟

ام..راستش میخواستم بابت اون روز باهاتون صحبت کنم..همون روزی که تو کوه همدیگه رو دیدیم و فرشته حالش بد شده بود..من..من

اونروز..اه نمیدونم چه طوری بگم.. نفسش رو فوت مانند فرستاد

بیرون و سریع گفت:من اونروز ب خاطر فرشته اعصابم خیلی داغون بود به خاطر همین هم اصلاً نمیفهمیدم چیکار دارم میکنم و چی دارم

میگم..به خاطر اون سیلی و حرفایی که بهتون زدم از تون معذرت میخوام.. سرش رو بلند کرد و با چشمای

مظلومش نگام کرد..دلم واسش ضعف رفت:خواهش میکنم عسل خانم..تقصیر من هم بود..بیشتر اعصابتون رو تحریک کردم..پس منم از تون

معذرت میخوام..فقط یه سوال از تون داشتیم.. با لبخند جوابم رو داد:نه بابا این حرف رو

نزنید..چه سوالی؟ -شما..شما واقعاً حالتون از من بهم میخوره؟

یکم تعجب کرد: نه نه.. باور کنین منظوری نداشتیم.. فقط قبلاً هر وقت گریه میکردم شاهین دقیقاً همین عکس العمل ها رو نشون میداد.. یه لحظه یاد اون افتادم واسه همین قاطی کردم.. به هر حال بازم معذرت..

دیگه سر از پا نمیشناختم.. دلم میخواست از ته دلم داد بزنم و از خدا تشکر کنم.. عسل نه تنها حالش از من بهم نمیخوره بلکه اینقدر از شاهین نفرت داره که با به یاد آوردنش اعصابش بهم میریزه.. حسابی خوش خوشانم بود که با حرفی که عسل زد پنجر شدم و دستام از شدت عصبانیت ناخودآگاه مشت شد..

تنفر نسبت بهتون داشته باشم.. شما مثل برادر نداشته ی من هستین..

اما تو مثل خواهر نداشته ی من

نیستی..

چی؟ خب چرا؟

چون من دوستت دارم لعنتی.. اون وقت تو میکی که مثل داداشم میمونی؟؟؟ تو مثل خواهرم نیستی چون عشقمی.. میفهمی؟؟؟ عشقم..

عشقم آخر رو چنان بلند گفتم که هر کس اون اطراف بود برگشت سمت ما.. عسل خشکش زده بود.. حتی پلک هم نمیزد.. نگرانش شدم نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه.. جلوش رو زمین زانو زدم و گفتم: عسل؟؟ عسل عزیزم خوبی؟ چی شد؟ ترو خدا یه چیزی بگو.. اصلاً من غلط کردم.. عسلم

جون آروین یه چیزی بگوووو..

با این حرفم عسل از رو صندلی بلند شد و با جیغ گفت: خفه شو.. من عسل تو

نیستم.. منه خرو بگو فکر میکردم تو با همه فرق داری.. اما همتون مثل هم هستین.. تا بهتون سلام میکنیم میگین دوست دارم و از احساس آدم

سوءاستفاده میکنین..

بعد از زدن این حرفا راهش رو کشید که بره.. نه من

نمیتونم بزارم اینطوری تموم شه.. نباید راجب من این فکرارو کنه.. من نمیذارم..

آستین مانتوش رو گرفتم و با التماس گفتم: عسل تورو به هر چی که میپرستی وایسا.. بخدا اونطور که فکر میکنی نیست.. ببین منو.. من شبیه

شاهینم؟ نمیدونم چی بین تو و اون گذشته اما باور کن من آدم بدی نیستم.. من تا حالا حتی یه دوست دختر هم نداشتیم.. خواهش میکنم واسه یه

بارم که شده به من اعتماد کن.. قول میدم پشیمون نشی..

عسل برگشت سمت من و گفت: آروین

درک کن.. باور کن اصلاً آسون نیست.. اون لعنتی گند زد به زندگیم.. اعتماد کردن به یه نفر دیگه واقعاً برام سخته.. تو هم برو به زندگیت برس.. باور

کن بهتر از من خیلی هست.. میدونم تو خیلی خوبی.. پس دیگه اصرار نکن.. خداحافظ برای همیشه..

خداحافظ یعنی چی؟؟ تو حق نداری بری.. من برای اولین بار عاشق شدم.. عاشق یه بهترین.. تو واسه من بهترینی.. فقط یه بار عسل.. یه بار.. اگه

اشتباهی کردم برو و دیگه پشت سرت هم نگاه نکن.. نمیگم همین الان بگو نه اصن هرچقدر دلت میخواد فکر کن راجبش.. مرگ آروین..

همین یه جمله دیوونم کرد.. منو

بعد از یکم سکوت گفت: فکر میکنم

برد به اوج آسمونا.. گفت فکر میکنه فکر میکنه هور!!!!.. عسل سوار ماشینش شد و رفت.. منم پشت سرش سوار ماشینم شدم و دنبالش راه افتادم.. از اونجایی که مسیرمون یکی بود تا سر کوچه شون باهانش بودم.. از اون به بعدم سریع رفتم خونمون.. چراغا خاموش بود.. مثل اینکه همه خوابن.. رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم.. یه حالی داشتم توصیف نشدنی.. هم خوب بود هم بد.. خوب بخاطر اینکه عسل قرار بود بهم فکر کنه و بد بخاطر اینکه استرس داشتم که نکنه باهام نمونه.. سرمو تگون دادم تا افکار منفی ازم دور شه.. بدون اینکه لباس هامو عوض کنم روی تختم دراز کشیدم و دست راستم رو گذاشتم روی پیشونیم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. به صفحه اش نگاه کردم.. ای داد بی داد پژمان بود.. من و عسل اینقدر حواسمون پرت شده بود که پژمان و فرشته رو کلاً یادمون رفت..

بله و

دکمه ی اتصال رو زدم با خونسردی جواب دادم: بله؟

خونه ام..

بلا.. کدوم گوری رفتی تو؟

خونه ای؟؟ یهو چت شد؟؟ واسه چی رفتی؟؟ عسل خانم هم باتوعه؟؟ کیفیتش رو اینجا جا گذاشته و رفته، گوشیش هم توی کیفشه.. فرشته خیلی

نگران.. تو خبری ازش نداری؟ - چیز خاصی نشده بود.. حالا بعداً برات توضیح میدم.. به فرشته خانم هم بگو نگران

خب پس خداروشکر.. من دیگه برم

نباشه.. عسل رفت خونشون منم تا خونه با ماشین خودم همراهش بودم..

تماس رو قطع

فعلاً

فعلاً

کردم و چشمهام رو بستم.. اونشب تا صبح نتونستم حتی چشم رو هم بذارم.. همش داشتم به عسل فکر میکردم به خاطر همین صبح با بی حالی

به شرکت رفتم و روی میز خودم خوابم برد.. با صدای فریاد یه نفر که اسمم رو

صدا میزد بیدار شدم که دیدم پژمان بیشعور و ایساده بالای سرمو از خنده ریسه میره.. دستام رو کشیدم رو چشمم و با خوابلودگی گفتم: چیه

بابا.. مگه آزار داری؟ - آخه آدم عاقل شرکت مگه جای خوابیدنه؟ تو شبها مگه

- دیشب اصلاً نتونستم بخوابم پژمان.. خیلی خسته ام

نمیخوابی؟؟

تیز نگاش کردم.. یعنی شک کرده بود بهم؟ آروم

- هییییییی بسوزه پدر عشق

- با خر طرف نیستیا.. خیر سرم مثلاً خودمم عاشقم.. فکر نکن متوجه

پرسیدم: منظورت چیه؟

دیگه انکار بی فایده بود.. از

نگاه هات به عسل نشدم.. خبریه کلک؟؟

طرفی هم پژمان بهترین دوستم بود.. پس همه چیز رو برایش تعریف کردم و گفتم که عاشق عسل شدم.. بماند که چقدر بهم خندید و مسخره

بازی در آورد که بالأخره خر مغز تو هم گاز گرفت و از این چرت و پرتا اما حرف زدن بایه نفر واقعاً آروم کرد..پژمان هم بعد از کلی مسخره بازی

بهم قول داد که به فرشته بگه تا با غسل راجب من حرف بزنه و راضیش کنه..خلاصه دل تو دلم نبود..بعد از اینکه کارم تو شرکت تموم شد یه

راست رفتم تو خونه..مامانم رو مبل نشسته بود و بافتنی میبافت,بابا هم داشت اخبار نگاه میکرد اما خبری از آرمین نبود..با هردوشون سلام و

احوال پرسى کردم و از مامان پرسیدم:مامان آرمین کجاست؟
-مدرسه هست دیگه پسر..این هفته بعد از

ظهریه..
اهانی گفتم و رفتم توی اتاقم..اصلاً حواسم نبود مدرسه ش صبحی بعد از ظهریه..یعنی

یه هفته صبح میرن مدرسه و یه هفته بعد از ظهر..یادش بخیر مدرسه ماهم همین مدلی بود..
رو تخت دراز کشیدم که یه لحظه

یاد شماره غسل افتادم..وای من شماره ش رو داشتیم پس میتونستم بهش زنگ بزنم و صداتش رو بشنوم..با این فکر گوشیم رو از تو جیبم در

آوردم و رفتم سر شماره ی غسل..حتی شماره ش هم برام دوست داشتنی بود..سریع تماس گرفتم و گذاشتم روی گوشم اما هر چی منتظر

وایسادم جواب نداد..سریع اس زد:عسل؟؟
بازم جوابی

نیومد..دوباره اس زد:فکر نمیکنی یه دیوونه پشت خط باشه که برای شنیدن صدات حاضره جونشم بده؟نمیخوای جوابم و بدی؟فکراتو

نکردی؟
سریع جواب داد:آروین تویی؟؟؟



ای الهی من دورت بگردم..شناخت منوووو:آره عزیزم..حالا میشه جوابمو بدی؟ یکم منتظر وایسادم اما جوابی نیومد..واسه همین زنگ

زدم..سر دومین بوق جواب داد:الو
-س سلام,خوبی؟

-سلام,ممنون تو خوبی؟
-هنوز نه..تا جوابمو ندی خوب نمیشم..

-ای بابا چقدر تو عجولی..خب...خب تا فردا بگم خوبه؟
-عالیههههههه..پس فردا ساعت هفت

پارک "...." چطوره؟
-خوبه..راستی شماره منو از کجا آوردی؟

-دیگه دیگه..بماند
خنده ی ریزی کرد و گفت:باشه..پس تا فردا

خداحافظا..
-خداحافظ عسلم..

گوشی رو از روی گوشم برداشتم روی قل*ب*م فشردم..حس میکردم قل*ب*م دقیقاً توی دهنم میزنه..والای من تا فردا دیوونه میشم..

با لبخند خودمو پرت کردم رو تخت و چشم هام بسته نشده از شدت خستگی زیاد بدون خوردن شام خوابم برد..

امروز از استرسی زیاد صبح خیلی زود بیدار شدم و از خونه زدم بیرون..جلوی کوچه ی غسل اینا وایسادم تا شاید از خونه بیاد بیرون و من یه

نظرم شده بینمش و این دل کوفتیم آروم شه..هنوز نیم ساعت نگذشته بود که دروازشون باز شد و غسل با ماشینش اومد بیرون.ای جووونم مقنعه چقدر بهش میااااا..فکر کنم داره میره دانشگاه..با رفتنش ناخواسته دنبالش رفتیم..درست حدس زدم رفت دانشگاه..از این به بعد هرروز خودم تا دم دانشگاه بدرقش میکنم..یه حس خوبی دارم که وصف نشدنیه..حس یه حامی..درسته خودش نمیدونه اما تا زنده ام ازش حمایت میکنم و مواظبشم..با شادی راهی شرکت شدم ..تو شرکت هم اصلا رو پا بند نبودم..ساعت سه بعد از ظهر رفتیم خونه..اول از همه رفتیم حموم و یه دوش حسابی گرفتیم و بعد از خشک کردن موهام با سشوار رفتیم سر کمده لباسام..لعنتی حالا چی بپوشیم!?!..به ساعت نگاه کردم..پوووف هنوز ساعت چهار و ربعه..دو ساعت و چهل و پنج دقیقه دیگه مونده تا هفت..با کلافگی دست کشیدم تو موهامو سرم رو چرخوندم دور اتاقم که با دیدنش گل از گل شکفت..گیتارم..همیشه دلم میخواست واسه عشقم بزوم و براش بخونم..الان نزدیک یکی دو ساله دست بهش نزدم..قبلاً هر شب قبل از خواب واسه خودم میزدم اما بعد از زیاد شدن مشغله ام به کل فراموشش کردم..از گوشه ی اتاقم که به صورت کج چسبیده به تختم قرار داشت برش داشتم و یکم زدم..نه مثل اینکه هنوز مهارتم حفظ شده..سریع گوشیم رو برداشتم و بدون ذره ای مکث شماره ی غسل رو

گرفتم..بعد از دوبوق صدای قشنگش پیچید تو گوشم:الو سلام..

—ممنون..تو خوبی؟

—سلام غسل خانومم خوبی؟

با حرفی که زد روح از بدنم پر

—خوب؟؟؟عالیییی عالییییی..فقط دارم لحظه شماری میکنم تا ببینمت..

کشید:پس خیلی خوشحال نباش..شاید جوابم اون چیزی نباشه که تو میخوای..

آروم و زیر لب خدانکنه ای گفت که گوشت شد

—وای اصن حرفشم نزن که سخته میکنم..

—غسل؟

چسبید به تنم..

کاش میگفت جانم ولی همینم از سرمم زیادیه:اگه

—بله؟

—خب تا چی

ازت خواهش کنم یه کاری کنی میشه انجامش بدیی؟؟

—فقط ازت میخوام هر چی که شنیدی قطع نکنی و تا آخر گوش

باشه..

—تو

با مکث جواب داد:مگه چی میخوای بگی؟

بدی..قبوله؟؟

—باشه قبوله..

فقط قبول کن,خودت میفهمی..باشه؟؟

اول از همه گوشی رو گذاشتم رو حالت ضبط تا

—ایولللل..پس گوشی دستت باشه..

هر گونه عکس العملی از عسل رو زیر نظر داشته باشم..بعله..این گونه انسان زرنگی هستم من..بعدم گیتارم رو برداشتم و روبه روی گوشیم

نشستم و با مهارت شروع کردم به زدن و آروم آروم مشغول خوندن شدم: دارم

به این فکر میکنم چرا ساعت هفت نمیشه... که تو رو بینمت دلم که از الان رفته بیشت...

الانم دارم فکر میکنم واسه شب چی بپوشم... من به تو فکر میکنم حتی وقتی زیر دوشم...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو توهم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا

نه... من دارم به این فکر میکنم زندگی بی تو پوچه برام... یه

جوری میزون میکنم که جلوی تو تو کوچه درام... همش دارم فکر میکنم به اون صورت مثل

نقاشیت... من بی تو دق میکنم مگه میشه که نباشی...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه...



(آهنگ تو داری به چی فکر میکنی از امیر تتلو) آهنگ که تموم شد گیتارو کنار گذاشتم و

پریدم سمت گوشیم و گذاشتم رو گوشم..همون لحظه قطع شد..ایول پس گوش داده..سریع فایلو باز کردم و از اول گوش دادم..صدای خوندن

من با صدای نفس هاش یکی شده بود و داشت منو دیوونه میکرد..و در آخر چیزی شنیدم که باعث شد دوباره و چند باره بهش گوش بدم..باور

کردنش برام سخته خیلی سخت..ولی گفت..عسل دقیقا بعد از اینکه آهنگ تموم شد گفت..گفت که منم دارم به تو فکر میکنم آروین..یعنی اون

به من فکر میکنه..به منننن...با اون صدای ناز و دوست داشتنیش گفت که به من فکر میکنههه..اینقدر خوشحال بودم که با صدای بلند داد

زدم:خدایا!!!! مرسییییی..دوست دا!!!!ارممم.. که همزمان مامان و بابا و آرمین در اتاقم رو باز

کردن و با تعجب زل زدن به من.. منم که خوشحالااا..نیشم شل شد اندازه چی..مامانم و بابام سرشون رو به نشونه ی

تاسف تکون دادن و همزمان با هم گفتن:تو آدم بشو نیستی.. -درسته بنده رو با خاک یکسان

کردین اما خدایی هماهنگیتون تو حلقمممم.. حالا دیگه همه مون میخندیدیم..مامان و بابا از اتاق رفتن بیرون..آرمینم

داشت میرفت که صداش زدم..برگشت سمتمو گفت:بله داداشی؟

-میشه تو انتخاب لباس کمکم کنی؟ نمیدونم چی بپوشم..

چشمای سبزش که از چشم های منم

روشن تر بود برق زدو دستاشو کوبید به هم: چرا که نههه..

با دو

رفت سمت کمد لباسام.. بعد از کلی گشتن صدام زد که لباسایی رو که انتخاب کرده رو بردارم.. خو قدش نمیرسید طفلی.. رفتم کنارش که دیدم به

یه بلوز مردونه ی شیک قهوه ای روشن که یقه و دکمه هاش به رنگ قهوه ای تیره بود با شلوار جین قهوه ای تیره رو انتخاب کرده.. لباسا رو

ورداشتم و یه چشمک بهش زدم: سلیقت به خودم رفته.. عالییی..

آرمین پرید هوا و با داد خودشو انداخت تو بغلم.. گونشو ب*و*سیدم و ازش تشکر کردم اونم بعد از کلی شیطنت بالاخره رضایت داد و رفت.. به

ساعت نگاه کردم.. اوه اوه پنج و نیمه.. سریع لباسام رو عوض کردم و تو آینه یه نگاه به خودم انداختم.. عالی بود.. فقط یه مشکلی داشت اینکه من

اصلا با بلوزهای آستین بلند راحت نیستم.. پس چند تا لا زدمشون.. الان شدن آستین سه ربع.. خب اینطوری خیلی بهتره.. با ادکلن مورد علاقه ام

دوش گرفتم و یه کتونی ست لباسم انتخاب کردم و به سمت ماشینم پرواز کردم.. البته قبلش گوشیم رو برداشتم.. نشستم توی ماشین و با

سرعت هر چه تمام تر رفتم به پارک مورد نظر.. روی اولین صندلی ورودی پارک نشستم تا غسل رو سریع پیدا کنم.. یه نگاه به گوشیم انداختم تا

بینم ساعت چنده.. بووووف هنوز شیش و ده دقیقه هست.. دوباره رفتم تو فکر.. یعنی جوابش چیه؟ باهام میمونه؟ اونم منو دوست داره؟ آگه منو

دوست داشته باشه یه لحظه هم صبر نمیکنم و موضوع رو با بابا درمییون میزارم تا بریم خواستگاری.. اما آگه دوستم

نداشته باشه چی؟ وای خدایا نه.. حتی فکرشم دیوونم میکنه.. این قدر تو افکارم غرق شدم که به هیچ وجه متوجه

گذر زمان نشدم.. به خودم که اومدم دیدم هوا تاریکه.. به گوشیم نگاه کردم.. مخم سوت کشید.. ساعت هشت شب بوووود.. یعنی من دوساعته

نشستم رو این نیمکتو مثل منگلا دارم فکر میکنم!! پس غسل چی شد؟؟ نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه؟؟ دلشوره ی بدی همه ی وجودمو

گرفت.. رفتم تو لیست مخاطبین و شماره ی غسل رو گرفتم اما جواب نداد.. دوباره و چند باره زنگ زدم اما هیچی به هیچی.. دیگه داشتیم از نگرانی

میمردم.. به غسل اس زدم: غسل عزیزم تورو خدا جواب بده.. فقط یه لحظه..

بازم هیچ اتفاقی نیوفتاد.. دستام میلرزیدن.. دوباره بهش زنگ زدم و باز هیچ جوابی نداد.. قل*ب*م توی دهنم میزد.. تصمیم گرفتم یه بار دیگه

بهش زنگ بزنم.. آگه جواب نداد برم خونشون.. میدونم دیوونگی محضه اما دل بی قرارم این چیزا حالیش نبود.. تو دلم صلوات فرستادم و برای

آخرین بار بهش زنگ زدم که بعد از پنج بوق بالاخره جواب داد و دل لعنتیم رو اروم کرد: الو آروین..

با دادی که روش زدم همه ی مردم تو پارک برگشتن سمتم: معلوم هست تو کجایی؟ داشتیم از نگرانی سخته میکردم.. میخوای منو بکشی؟؟؟ خب

بیا جونمو بگیر و راحت کن..دیگه چرا اینطوری عذاب میدی؟؟؟؟

ساکت شدم که

از پشت تلفن صدای هق هقش رو شنیدم..عسل داشت گریه میکرد..لعنت به من..لعنت..بغض گلوم رو فشرده..به آرومی

گفتم:عسلم؟؟عزیزم؟؟غلط کردم..ببخشید..مرگ آروین گریه نکن..

آروم تر از من جواب

داد:بخدا تقصیر من نبود..بیست دقیقه بعد از اینکه تو زنگ زدی, بهمون خبر دادن عمه ی بابام که توشمال زندگی میکرد فوت کرده..ما هم با

عجله راه افتادیم سمت شمال..تازه رسیده بودیم که یاد تو افتادم..همین که خواستم گوشیم رو بردارم و بهت زنگ بزنم دیدم صفحش داره

روشن خاموش میشه..گوشیم رو سایلنت بود واسه همین نفهمیدم..م..معذرت میخوام...

چشمام رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم:من ازت معذرت میخوام که سرت داد زدم..باور کن دست خودم نبود..داشتیم از نگرانی

میمردم..ببخش که چشمای خوشگل تو بارونی کردم عشق زندگیم..بخدا من ارزششو ندارم پس گریه نکن..

-این چه حرفیه..باشه گریه نمیکنم..

-مرسی عزیزدلم..حالا جواب من چی شد؟حاضری

این بنده ی حقیر و تحمل کنی؟

-عه آروین این حرفا رو نزن دیگه..خب راستش باید حضورا باهات صحبت کنم..

-از شمال کی میان؟؟

-یه هفته دیگه..بعد از هفتم عمه خانم..

-یه هفته؟؟؟؟من که دق میکنم..

-خدانکنه..

-فدایی داریاااا..اصن یه کاری میکنیم..من میام شمال ها؟؟

جیغش رفت هوا:وای آرویییی دیونههههه

شدیییی؟؟؟؟

-اره از وقتی تورو دیدم دیوونه شدم..

یه نفس عمیق کشیدم:من هفته دیگه چهارشنبه تهرانم..همون روز ساعت پنج همون پارکی که امروز قرار داشتیم مبینم..اوکی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم:مثل اینکه راه دیگه ای نیست..باشه..فقط خیلی مواظب خودت باش..خیلی..

-باشه..

یکم مکث کرد و ادامه داد:آروین؟

اینقدر قشنگ و با احساس اسمم رو صدا زد که چشمام رو بستم و با تموم احساسم گفتم:جان دل آروین؟

-تو هم..تو هم مواظب خودت باش..

نیشم نل شد:چشم عزیزدلم..چشم..

-خب من دیگه باید برم..خداحافظ..

-خداحافظ عسلم..

تماس که قطع شد گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم خونه..حس میکنم عسل هم منو دوست داره..واین که عشقت تو رو دوست داشته باشه

بهترین حس دنیاست... یه راست رفتم تو اتاقم و خزیدم زیر پتو..حالا من این یه هفته رو چجوری بگذرونم!؟

تو همین فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

***** ساعت چهار و نیم بود..الان

نزدیک چهل و پنج دقیقه هست که تو پارک رو همون نیمکت نشستیم و منتظر عسلیم..همون لباسای اون روزو پوشیدیم..داشتیم به یه هفته ای که گذشت فکر میکردم..چقدر دلم تنگ بود واسه عسل..این یه هفته ای که گذشت واقعا سخت گذشت اما تو تمام این مدت یه امیدی تو دلم بود که این انتظارو شیرین میکرد..اینکه عسل هم منو دوست داره..هر روز به عسل زنگ میزدیم اونم گاهی جوابم رو میداد اما خیلی کوتاه..درکش میکردم حتما سرش خیلی شلوغ بود..به هر حال فامیلشون فوت شده بود دیگه..هر شب قبل از خواب کلی بهش اس میدادم و شب بخیر میگفتم..اما عسل فقط یه شب بخیر کوچیک میگفت که همونم باعث میشد بهترین شب های عمرم رو سپری کنم..

از یادآوری یه لبخند مهمون ل*ب*ا*م شد..به ساعت نگاه کردم..پوووف هنوز یه ربع دیگه مونده بود..از رو نیمکت بلند شدم و رفتم پشت نیمکت و تکیه به یکی از میله های نیمکت رو سبزه ها نشستیم..پارک خیلی خلوت بود..چشمامو بستیم..سرم رو به میله تکیه دادمو آهنگی رو که تو این هفته شده بود همه ی زندگیم با صدای آروم خوندم:

دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..
 قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 کجای زندگیم هستی..بیا فردا یکم دیره..
 تموم حسو حال من..به سمت تو سرازیره..
 نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 حس کردم یه نفر کنارم وایساد اما واسه خودم نذاشتمو به خوندم ادامه دادم..
 عجب حسی به من دادی..نه خوشحالم نه غمگینم..
 روزا خوابت رو میبینم..شبا بیدار میشینم..
 تموم آرزوم اینه..که چشمات مال من باشه..
 بیای عاشق ترم میشم..اگه این حال من باشه..
 نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..
 دوست دارم..دوست دارم..بیا این جمله مبهم
 بیا عاشق شدم ای وای..بیا این اعتراف کم نیست..
 نیست..
 دوست دارم..دوست دارم..بیا این جمله مبهم نیست..
 نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 تموم حس و حال من..به سمت تو سرازیره..
 دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..

کجای زندگیم هستی.. بیا فردا یکم دیره..

نگاهت قل*ب*م و برده.. هنوزم پس نیاورده..

دلَم بی تاب چشماته.. بیا تا کم نیاورده..

(آهنگ نگاهت از فریدون آسرای)

تو حال خودم بودم که با صدای عسل شیش متر پریدم هوا..

صدات خیلی قشنگه..

دستم و گذاشتم رو قل*ب*م و به عسل که اونم مثل من رو سیزه ها نشسته بود و به رو نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم: بابا ترسیدم، یه اهمی

اوهومی.. ریز خندید و گفت: تو اینقدر غرق آهنگ خوندنت بودی که اصلا متوجه اومدنم نشدی.. منم دلَم نیومد

صدات کنم.. پرونشیا ولی فوق العاده خوندی..

نیشم شل شد: قوربون شو ما.. گوشات قشنگ میشنوه..

میدونم..

با این حرفش ترکیدم از خنده.. اینقدر خندیدم که عسل هم خندش گرفت و همپای من میخندید.. خوب که خنده هام و کردم گفتم: میخوای پاشیم

باشه هر چی

نه همینجا خوبه..

رو صندلی بشینیم؟

ممنون..

تو بخوای.. راستی بازم تسلیم میگم..

هیچی نگفت.. سرشو انداخته بود پایین.. ادامه

دلَم خیلی واست تنگ شده بود..

اولش باید باهات حرف بزنم.. دلَم نمیخواد اشتباه گذشتم دوباره تکرار بشه.. میدونم تو

دادم: عسل؟ نمیخوای جوابمو بدی؟

من کاملا درکت میکنم.. مطمئن باش قصد بدی

با شاهین فرق میکنی.. اما خب به منم حق بده..

ممنون که

ندارم.. من فقط میخوام اول از همه نظر تو رو راجب به خودم بدونم..

خواهش میکنم.. خب؟

درکم میکنی..

خدای منننن.. چشماتو به حالت تعجب درشت کرده بود و

چی خب؟

زل زده بود به من.. اما من همه ی هوشم پریده بود و ضربان قل*ب*م رفته بود رو هزار.. سکنه نکنم خوبه.. چشمم فقط به چشمای نازش بود که

نگاشو ازم گرفتم لبخند محوی زد که از چشمای تیزبین من دور نموند..

منم خندم گرفته بود.. آروم گفتم: منظورم این بود که گفتم باید باهام حرف بزنی.. بدو بگو که جون به لب شدم دختر خوب..

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد: من دانشجوی رشته نقاشی ام.. بیست و دو سالمه و تک فرزندم.. پدرم یه شرکت خودروسازی داره.. وضع

مالیمونم میشه گفت خوبه..

تولد بیستو یک سالگیم و با دوستانم رفته بودیم بیرون..البته بجز فرشته..اونموقع با خانوادش رفته بودن مسافرت..ولی ای کاش بود..اگه بود هیچوقت اینطوری نمیشد..بگذریم..اون شب خیلی خوش گذشت..داشتیم تو پارک قدم میزدیم که یه پسره افتاد دنبالمون..حواس همه ی دوستانم سمت اون پسره بود چون هم قشنگ بود هم از سرو و روش معلوم بود حسابی پول داره..تنها کسی که هیچ توجهی بهش نداشت من بودم..که از شانس بدم اون پسر دقیقا گیر داده بود به من بدبخت..میخواست بهم شماره بده اما من نمیگرفتم..دوستانم هی زیر گوشم میخوندن که دیوونه خریدت نکن،ببین چقدر خوشگله،میپره ها..خلاصه اینقدر زیر گوشم خوندن که خر شدم و شماره رو ازش گرفتم..اون شب تموم شد..فردای اون روز وقتی شماره رو تو جیبم دیدم اول میخواستم بندازم و بیخیالش شم..اما طی یه تصمیم آنی و احمقانه بهش زنگ زدم..از اون روز به بعد من و شاهین شدیم دوست پسر دوست دختر..راستش اصلا از تصمیمم ناراضی نبودم..شاهین خیلی مهربون بود..هر روز که میگذشت حس میکردم بیشتر از روز قبل ازش خوشم میاد..چند ماه از دوستی منو اون میگذشت که شاهین ازم خواست باهاش به مهمونی برم..هر چی اصرار میکرد قبول نمیکردم..خب چه معنی داشت منو اون باهم بریم به مهمونی..اونم قاطی..خلاصه از اون اصرار و از من انکار..آخرشم من موفق شدم و به اون مهمونی نرفتم..از اون موقع به بعد پیشنهاد های پارتی شاهین بیشتر و بیشتر شد..اصلا رفتارش به کلی عوض شد..ازم میخواست آرایشمو بیشتر کنم ولی من خوشم نمیومد خودمو مثل دلکا درست کنم..همین چیزا باعث شد که کار هر روز منو شاهین بشه دعوا..خلاصه اینقدر گفت و گفت که آخرش با وجود تموم مخالفت های فرشته قبول کردم که با شاهین برم مهمونی..قرار شد با شاهین برم و یه لباس بخرم..هه شاهین دست رو لباسایی میذاشت که از باز بودن بیش از حدشون حتی شرمم میشد نگاهشون کنم..همشون یه وجب بودن..اختلاف سلیقه هامون بیداد میکرد..توی همون پاساژ چنان دعوایی گرفتیم که همه دورمون جمع شده بودن..آخرشم شاهین نه گذاشت نه برداشت گفت یا یکی از همین لباسارو انتخاب میکنیو با من میای مهمونی یا باید قید منو بزنی..همونطور که شاهین گفت قیدشو زدم و باهاش کات کردم..من نمیتونستم اون انتظاری که شاهین ازم داشت و برآورده کنم پس این بهترین راه بود..تا یک ماه بعد از اینکه منو اون کات کردیم هیچ خبری ازش نبود..تا اینکه به گوشم رسید رفته با چند تا از همون دوستای من که اون روز با من تو پارک بودن دوست شده..با اینکه باهاش کات کرده بودم اما بازم داغون شدم..اون بدترین کارو با من کرد..این همه دختر چرا باید بره با دوستای من دوست شه؟اصلا باورم نمیشد یه آدم اینقدر بی شعور باشه..حالم ازش بهم میخورده دیگه حتی دلم نمیخواست اسمشو بشنوم اما دوباره پیداش شد..ازم میخواست بازم باهاش دوست شم..هی معذرت خواهی میکرد اما من دیگه هرگز زیر بار نرفتم..از این ماجرا پدرم و مادرم و عمو سپهرم که اون روز دیدیش باخبرن..الانم که الانه هر چند ماه یک بار جلوم سبز میشه و واسم مزاحمت ایجاد میکنه..اما من دیگه هیچ وقت نتونستم نه به اون نه به هیچ پسردیگه ای دل ببندم..

تا اینکه تو وارد زندگی شدی.. نمیگم عاشقتم نه.. اما.. اما حس میکنم میتونم بهت اعتماد کنم..

نمیدونستم چی باید بگم.. حس میکردم بیشتر از قبل حاله از شاهین بهم میخوره.. پسره ی آشغال.. از یه طرف حسای خوشحال بودم از اینکه

مورد اعتماد عسل هستم.. واسه همین به روش لبخند زدم و گفتم: قول میدم هیچ وقت از اینکه بهم اعتماد کردی پشیمون نشی عشق من.. هیچ

وقت.. عسل هم خندید و گفت: تو خیلی خوبی آروین..

– اما تو خیلی خیلی خوب تر از منی.. تو بهترینی.. سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.. ادامه دادم: خب

حالا نوبته منه که راجب خودم باهات حرف بزنم..

عسل هم داشت منو نگاه میکرد.. دستم رو جلو بردم و شنلش رو برداشتم.. موهایش به طرز زیبایی شینیون شده بود.. اولین بار بود که بدون شال یا

روسری میدیدمش.. زیبایش هزار برابر شده بود.. دستام رو به آرومی تو دستای عسل قفل کردم و تا آخر مهمونی یه لحظه

هم دستاشو ول نکردم.. حسم فوق العاده بود.. حس اینکه اولین تجربه ی زندگیت خاص ترین

آدم دنیا باشه.. اون هم محکم دستم رو گرفته بود.. به چشمهایش خیره شدم.. برق خوشحالی رو به راحتی میتونستم توش ببینم.. چشم های عسل

جادویی بود.. جادویی که منو میبرد به اعماق سرزمینی به نام عشق...

تا الان شب های زیادی بودن که فکر میکردم بهترین شب های زندگیمن.. اما امشب.. بهترین شب.. بهترین ساعات.. بهترین

دقایق.. و بهترین ثانیه های عمرم رو تجربه کردم..

واقعا قادر به توصیفش نبودم..

عروسیمون به بهترین شکل ممکن برگزار شد و الان فقط فامیل های نزدیک تو باغ مشغول بزن و بکوب بودن.. ساعت یک شب بود.. کم کم همه

خسته شدن و بالاخره عزم رفتن کردیم.. دستامون هنوز تو دستای هم بود.. منو عسل زودتر از همه از باغ بیرون اومده بودیم و منتظر بودیم تا بیان

و باهم به سمت خونه بریم.. همون عروس کشون خودمون..

جلوی ماشین ایستادیم.. عسل برگشت سمتم و گفت: آروین؟ – جان دل آروین خانوم؟

خندید و گفت: الان چه حسی داری؟ با شیطنت گفتم: حس بدبختی..

با حرص دستای ظریفش رو مشت کرد و زد به بازوم: خیلی بدی.. دارم جدی صحبت میکنم..

اون دستش رو که به بازوم زده بودو گرفتم تو دستم و به آرومی مشتش رو باز کردم و با عشق گفتم: حس میکنم خوشبخت ترین مرد دنیا.. چون به عشق زندگیم رسیدم.. عاشقتم عشقم.. حالا دیگه هر دو تا دستش

تو دستام بود.. جوشش اشک رو تو چشماش دیدم.. اشکی که کاملاً مشخص بود اشک خوشحالیه..

تو نگاه هم غرق شده بودیم که صدای خنده ی هیستریک یه مرد مارو به خودمون آورد.. یکی از دستای عسل رو ول کردم و به روبه روم نگاه

کردم.. چشمم گشاد شد.. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟ عسل با ترس

بازوم رو چسبید و یه جیغ خفه زد.. اما من با خشم به رو به روم نگاه میکردم.. یهو ساکت شد و گفت: خب خوشبخت ترین مرد دنیا.. حس نمیکنی

اون عشقی که ازش حرف میزنی.. چشماش رو ریز کرد و با عصبانیت

ادامه داد: عشق من باشه؟؟ اخمام رفت تو هم و داد زد: خفه شو روانی.. عسل فقط و فقط مال منه.. عشق

منه.. پس دهن کتیف تو ببند تا دندوناتو توش خورد نکردم.. دستام از حرص مشت

شده بود و با چشمای به خون نشسته به چشمای قهوه ای شاهین خیره شده بودم..

اما اون فقط با یه پوز خند مزخرف نگام میکرد.. به عسل نگاه کردم.. داشت گریه میکرد.. شاهین باعث شده بود چشمای قشنگش

بارونی بشه.. دیگه کارام دست خودم نبود.. با خشم به طرفش حمله کردم اما قبل از اینکه بهش برس شوک بدی بهم وارد شد و همونجا

وایسادم.. به سینم که به شدت میسوخت نگاه کردم و دستم رو گذاشتم روش.. درست نزدیک قل*ب*م.. دستم از خونم رنگی شد.. نفسم هر

لحظه کند تر بالا میومد.. قل*ب*م داشت از حرکت می ایستاد.. سرم رو گرفتم بالا و به شاهین که حالا یه اسلحه دستش بود نگاه کردم..

باورم نمیشد انقدر پست باشه.. دوباره ماشه رو فشار داد.. منتظر گلوله دوم بودم که صدای جیغ عسل رو مغزم خط انداخت.. با وحشت چشمم رو

باز کردم.. از چیزی که میدیدم زبونم بند اومد.. عسل من.. زندگی من.. خودش رو انداخته بود جلومو و گلوله خورده بود.. داشت میوفتاد رو زمین که

گرفتمش تو بغلم.. حالم افتضاح بود.. با صدای بی جونی ناله میکردم.. آخرش طاقت نیاوردم و رو زمین

زانو زدم اما نذاشتم عسل بیوفته.. محکم گرفته بودمش.. اشکام بی محابا میریختن و دیدم رو تار میکردن.. شاهین رو زمین نشسته بود و مثل

دیوونه ها میخندید.. از صدای گلوله همه از تو باغ پریدن بیرون و اومدن سمت ما..

از صدای جیغشون میشد فهمید که حسابی وحشت کردن.. حس میکردم نفسای آخرم رو

دارم میکشم.. چشمم سیاهی میرفت اما باز هم فقط عسل رو میدید.. لباس سفید رنگ عسل خونی شده بود..

عسل لبخند به لب داشت اما درد

همیشه دلم میخواست بغلش کنم.. الان تو بغلم بود اما بی حاله بی حال..

میکشید.. اینو از صورتش که جمع شده بود فهمیدم.. من هم درد داشتم.. اما اصلا مهم نبود.. فقط میخواستم اون درد نکشه.. خدایا از درد عسل کم

کن و به درد من اضافه کن.. من تحمل درد کشیدن عسل رو ندارم.. بی حرف به هم نگاه

میکردیم.. انگار میخواستیم چهره ی هم رو تو ذهنمون ثبت کنیم.. عسل دست لرزش رو آورد بالا و گذاشت رو چشمام.. به آرومی

چشمام رو بستم و دستش رو گرفتم.. دستای خودم هم میلرزید.. دستش رو آوردم پایین و به آرومی روش ب*و*س*ه زدم..

عسل چشماش رو بست و با درد گفت: آروینم؟ قل*ب*م یکی در میون میزد.. چشمام رو بستم و

تیکه تیکه گفتم: جان.. دل.. آروین.. عسلم؟ هر دو چشمامون رو باز کردیم.. به چشمهای هم خیره شده بودیم..

دوست دارم آروین.. ببخش که.. تنهات.. گذاشتم.. با ترس نگاش میکردم.. همزمان با گفتن آخرین

کلمه چشمهای خوشگلشو بست.. حالا بغیر از سینه ام قل*ب*م هم میسوخت.. عسل من چشماش رو بست.. دنیا برام تموم

شد.. همه چیز تیره شد.. با تمام وجودم نعره کشیدم: نههههههههههههه.. عسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس.. سرم گیج رفت و تنها صدا های

گنگی از اطراف میشنیدم.. بابای عسل داد میزد بچم از دستم رفت.. مادرم جیغ میکشید و اسم خدا رو فریاد

میزد.. در آخر صدای آژیر آمبولانس و.. سکوت مطلق...



- آروین تورو خدا چشم هات رو باز کن.. بخدا دارم میمیرم.. قوی باش.. ببین دارم گریه میکنم.. مگه همیشه نمیگفتی اشکام دیوونه ت میکنه.. پس

پاشو تا اشک نریزم.. آروین؟؟ د جواب بده لعنتی.. مثل همیشه بگو جان دل آروین.. دارم دق میکنم.. یادته؟ اون روز که از شمال

برگشته بودم.. تو پارک.. داشتی یه آهنگ میخوندی.. نگاهت قل*ب*م و برده.. هنوزم پس نیاورده.. دلم بی تابه

چشماته.. بیا تا کم نیاورده.. آروین بیا تا کم نیاوردم.. بیااااا... آروم

چشمهام رو باز کردم.. توی یه اتاق سفید رو تخت بودم.. دیدم هر چند ثانیه یکبار تار میشد.. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا همه چیز واضح

شد.. به کنارم نگاه کردم.. خدای من عسل بود.. خدایا صد هزار بار شکرت که عسلم زنده هست.. دستاش باند پیچی شده بود و

سرش رو تخت بود.. الهی براش بمیرم داشت گریه میکرد.. سینه ام میسوخت.. آروم گفتم: عسلم؟

گریه غسل قطع شد و سیخ سر جاش نشست..همین که چشمای باز منو دید با خوشحالی جیغ کشید و محکم بغلم کرد..

سینه ام درد گرفت..نمیخواستم دلش رو بشکونم اما ناخداگاه ناله کردم..
عسل با سرعت ازم جدا شد و هل هلی

گفت:وای خاک بر سرم..ببخشید..خیلی دردت گرفت؟
سرم رو به نشونه

ی منفی تکون دادم و به روش لبخند زدم:خوبی عزیزم؟
عسل دستم رو گرفت و گفت:اهوم..آروین خیلی

بدی..چطور دلت اومد این همه مدت تنهام بذاری؟
دستش رو فشردم و

گفتم:مگه چند روز بی هوش بودم؟
پنج روز..همه مون داشتیم از نگرانی میمردیم..مامان اینا میگفتن عمل

سختی داشتی..گلوله نزدیک قلبت خورده بود..اما واسه من به دستم خورده بود واسه همین بعد از عمل زود بهوش اومدم..پسره ی عوضی..هیچ

وقت نمیبخشمش..پلیسا گرفتنش آروین..هیچ کدومون از شکایتمون صرف نظر نکردیم..اگه بلایی سرت میومد با دستای خودم خفه اش

میکردم..
عسل داشت با حرص و تند تند تعریف میکرد..اما من متوجه نمیشدم چی میگه..فقط

به صدای نازش گوش میدادم..خدایا مرسی که هوامونو داشتی..مرسی که عسلم رو حفظ کردی و منو به زندگی برگردوندی..مرسی...



همه چی مثل یه قصه شروع شد...

دست دلم جلو چشم تو رو شد...

حال چشمای تو خوب بود از اول...

اومدی حال منم زیرو رو شد...

عاشقتم با یه قلب شکسته...

عاشقتم ولی خسته ی خسته...

من همونم که تو عالم و آدم...

دلشو جز تو به هیشکی نبسته...

تو رو میخوامت..تو رو میخوامت...

مثل دیوونه ها دوست دارمت...

خیره میمونم به دوتا چشمات...

تو رو با این چشما میشناسمت...

تورو میبینم..تو رو میخوامت...

آخه چشمای تو جادویی یه...

یه جور دیگه عاشقتم من...

دل من عاشق عاشقیه...

تو مثل قصه ی ماهی و دریا...

تو مثل بغضه تو سینه ی ابرا...

تو مثل روزای بارونی خوبی...

با تو عوض شده معنی دنیا...

تو مثل ساحل خیس شمالی...

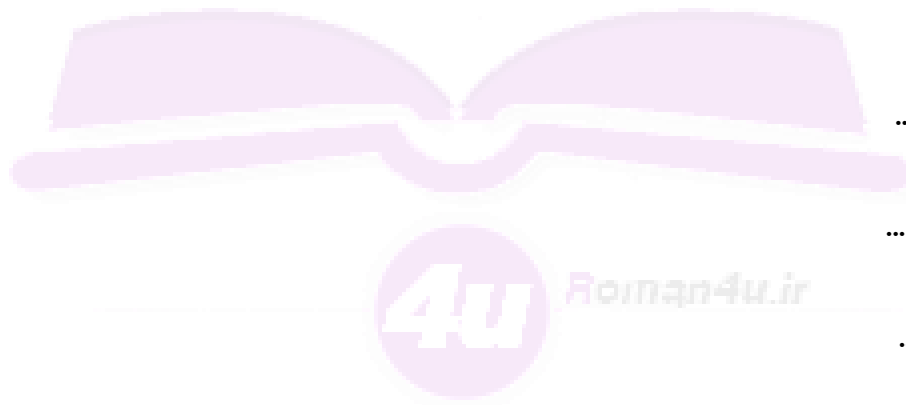
مثل یه لحظه ی عالیه عالی...

تو مثل واقعی بودن رویا...

تو مثل آرزو اما محالی...

تو رو میخوامت..تو رو میخوامت...

مثل دیوونه ها دوست دارمت...



خیره میمونم به دو تا چشمت...

تو رو با این چشما میشناسمت...

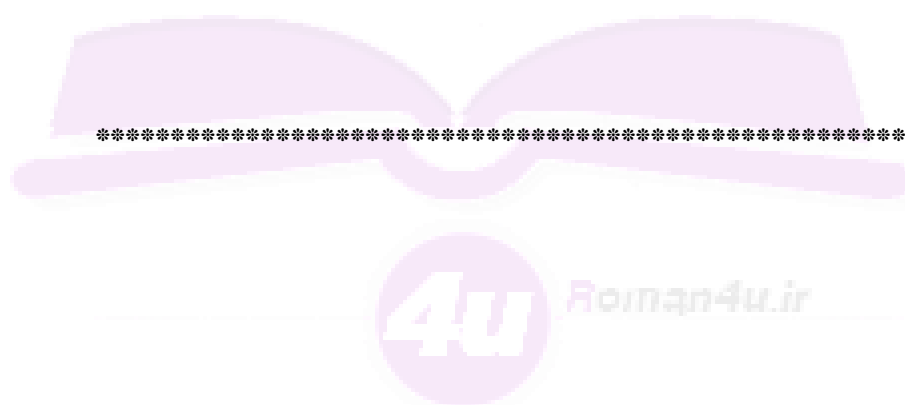
تو رو میبینم..تو رو میخوامت...

آخه چشمای تو جادویی یه...

یه جور دیگه عاشقتم من...

دل من عاشق عاشقیه...

(آهنگ چشمهای جادویی از مهدی احمدوند)



پنج سال بعد...

بابایی؟؟؟ سرم رو از رو نقشه ها برداشتم و به چشمهای سبز-عسلی

آرسل نگاه کردم.. -جونم آرسل بابا؟ آرسل یکی از مداد

رنگی هاش رو برداشت و به نقاشیش ادامه داد..در همون حال گفت:تو و مامان چرا با هم عروسی کردین؟

از رو میز نقشه کشیم بلند شدم و روی یکی از مبل های نزدیک آرسل نشستم و گفتم:آخه من و مامانت خیلی همدیگه رو دوست داشتیم..الانم

خیلی همو دوست دارم.. سرش رو آورد بالا و گفت:ینی آدم هرکیو دوس داشته باشه باید باهانش عروسی کنه؟

انقدر با مزه اینو گفت که دلم واسش ضعف رفت..کشیدمش تو بغلم و قلقلکش دادم.. صدای خنده و جیغش رفت هوا..عسل

ملاقه به دست از آشپزخونه اومد بیرون گفت:باز من شما دو تا رو تنها گذاشتم خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

انقدر قلقلکش دادم که داشت از حال میرفت..عسل غرغر کنان برگشت تو آشپزخونه..منم آرسل رو ول کردم و با خنده گفتم:واسه چی این سوالا

رو میپرسی وروجک؟ موهانش رو با دستای تپلش کنار زدو با خنده گفت:آخه یه پسره تو مهدمون خیلی منو دوست داره..منم یه

عالمه دوشش دارم آخه خیلی مهربونه..ولی سامان پسرِ عمو پژمان و خاله فرشته همیشه اذیتم میکنه..اصلا اونو دوس ندارم..

جانمممم؟؟؟ با تعجب داد زدم:چشمم روشن..عسل عزیزم یه دقیقه بیا ببین دخترمون چی میگه..

عسل اومد کنار من نشست و گفت:جانم آقایی؟چی میگه مگه؟
-دختره ی ور پریده پرو پرو میگه یه پسره رو

دوست داره..
عسل رو داری؟منفجرررررررر شد..یعنی کم مونده بود زمینو گاز بگیره..انقدر خندیده بود که از

چماش اشک میومد..از خنده ی عسل منم خندم گرفت و پا به پاش مشغول خندیدن شدم..اما آرسل با تعجب به من وعسل نگاه میکرد..یهو

اخماشو کشید تو هم از رو مبل بلند شد..دستش رو گذاشت رو کمرشو گفت:واسه چی مخندیدن؟خب شما هم همو دوس دارین..مگه من واسه

شما میخندم؟؟؟
با این حرفش خندمون شدت گرفت..یاد آرمین

افتادم..یادش بخیر اون موقع ها که بچه تر بود همش بهش میگفتم گودزیلا..حالا دختر خودم از اونم گودزیلا تره..

از مبل بلند شدم و آرسل رو محکم بقل کردم و چند دور چرخوندمش..آرسل که حسابی هیجان زده شده بود جیغ میکشید و دستاش رو به هم

میکوبید..
خوشحال بودم که خانواده ی به این خوبی دارم..خوشحالم که در کنار هم خوشبختیم.. خوشحالم

که مرد خانواده ام..مرد خانواده ای که سراسر شور و نشاطه..مرد خانواده ای که عسل خانومشه..مرد خانواده ای که آرسل دخترشه..برای

هزارمین بار خدا رو واسه خوشبختیمون شکر گفتم..
دیگه سرم داشت گیج میرفت..روبروی

عسل وایسادم..آرسل کلی خوشش اومده بود و میخندید..عسل به روم لبخند زد و خیره شد تو چشمهام..

دوباره من..دوباره عسل..دوباره چشم های جادویش..دوباره خیره شدن..دوباره عشق..
با عشق خیره شدم تو چشم های جادویی

عسلم که همه ی زندگیم توش خلاصه میشه...

پایان

نویسنده: Parisa78

۱۲ مرداد ۱۳۹۵

با تشکر از **Parisa78** عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

